برین خوان یغما چه دشمن چه دوست

حمد خدائی بی‌منتہا که درین ایام فرحت انجام این حلوا چاشنی بخش مذاق اہل صفا گردید



از تصانیف صاحب فکر رسا جناب مولوی وکیل احمد سکندرپوری متخلص به عاجز غنی بالمنی

در مطبع مجتبائی دهلی مولوی حافظ محمد عبد الاحد طبع شد

بسم اللہ الرحمن الرحیم

بیان عشق

مرحبا ای عشق جان فرسای من
مرحبا اے بلبلِ غنائے من

مرحبا اے مژدہ گوئے وصلِ یار
مرحبا اے رازدانِ آن نگار

اے اداہائے تو ناوک بارِ دل
عشوہ ہائے دیدہ ات افگارِ دل

ہر نگہہ شمشیر بار عاشقان
ہر مژہ نشتر نثارِ عاشقان

در دلِ من جوش عرضِ مدعاست
بر زبانِ من ہجوم نالہ ہاست

از درون فریاد چون آتش زنم
ہر بنِ موئے شود چون گلخنم

فرصتے از جوش فریادم بدہ
مژدہ از وصلِ پریزادم بدہ

در زبان شوق پری خوانی بده | همتم را تاب جولانی بده

می نمایم حسن معشوق قدیم | تا زند هر دیده فریاد کلیم

بشنو این فریاد آتشبار من | حال شوق آن پری رخسار من

یاد آن روزی که بودم در وصال | جان من تمثال مرآت جمال

جان من مفتون ناز خویش بود | زلف من وحشت طراز خویش بود

گاه چون معشوق بودم شکار | جان و دل کردم ز زلف خود شکار

گاه چون شیدای وحشت فروش | گاه چون سودای حسرت خروش

سینه ام چون بال بلبل چاک بود | عارضم چون گل تجلی ناک بود

گاه در روی من بر رنگ آفتاب | دل چو نیلوفر بشوق اضطراب

عارضم چون گل طراز نو بهار | سینه ام چون عندلیب دلفگار

حجلهٔ من یوسفستان جمال | کلبهٔ جانم غمستان وبال

گه چو یوسف حسن از من در نیاز | گه زلیخا وار عشق از من بناز

گاه چون لیلا ز رخسار ملیح | گاه چون عذرا ز سیمای صبیح

گاه چون مجنون شیدا بوده ام | گاه چون وامق بسودا بوده ام

گاه من معشوق عالم گشته ام | گاه چون شیدای پر غم گشته ام

حکایت جوان رعنا

بیان عشق خویش

حسن از رخسار من شوخی طراز | عشق از بیتابی من دل گداز

گرچه جان آئینهٔ بیرنگ بود | شعلهٔ عشقم شرار آهنگ بود

منکه چون زلف پریشان بوده‌ام | فتنهٔ آشوب دوران بوده‌ام

عشق آخر شد تلاطم خیز شوق | گشت بیتابی طپش انگیز شوق

قدرتش تکوین نما شد در ازل | روح گشت آئینهٔ رب اجل

عالم ارواح شد آئینه خیز | پرتو هستی درآمد جلوه ریز

فرق حسن و عشق گردید آشکار | ناله شد لبریز طوفان شرار

رسم شیدائی و جانبازی نمود | شاهدی و عشوه پردازی نمود

شوق شد زنجیر خای نالها | داغ دل گل پرور تبخاله ها

دیده‌ام ابروی معشوقان چو دید | بر گلو از بسمله خنجر کشید

خون من از شوق آن شمشیر ناز | گشت چون موج شفق طوفان طراز

روز و شب از عشوهای شوخ و شنگ | من شهیدم من شهیدم بیدرنگ

چون برانگیزم ز وصل آن پری | می کشایم بال وحشت گستری

تا ز آزادی اسیرم کرده‌اند | وحشت ایجادی خمیرم کرده‌اند

گرچه چون مورم ولی جانم هنوز | می شناسد کان سلیمانم هنوز

ر چه آهو سان شدم وحشت خیال — حجلهٔ من هست حسن لایزال
ی نماید شیشه‌ام رنگ شراب — هست رخسار پری اندر نقاب
ی گداز دل درون سینه‌ام — شعلهٔ طور است در آئینه‌ام
ز خود بشناختم عاشق شدم — پیش این عذرای وامق شدم
بحسن و عشق خود سنجیده‌ام — عاشق و معشوق خود گردیده‌ام
ه از خوبی سراپا شاهدم — گه بزی رندم و گر زاهدم
دا آن نکتهٔ دانائی راز — مرحبا بر نغمهٔ آن نغمه ساز
که فرمود از راز عجیب — کو بود آئینه رمز غریب
ه معشوقست و عاشق پرده — زنده معشوقست و عاشق مرده
م واساز و تماشا کن شتاب — کاندرین آئینه عریان آفتاب
ست آئینهٔ تمثال دار — در همه آئینه شوخی آشکار
دائی رنگ خود داری خویش — بینی آن تمثال را هر لحظه پیش
لیخا یوسف آید بی نقاب — از گریبان تو تابد آفتاب

ایت جوان رعنا که به عشق معشوقهٔ خود جان داد و معشوقه ده وی دید از فرط عشق هر دو به تابوت عاشق تنش چسپید

حکایت جوان رعنا

حکایت جوان رعنا

بود مردی باده نوش از جام عشق — دل گداز از نشهٔ آتش فام عشق

طبع او وقف خیالات بتان — گوش او نذر حدیث گلرخان

چشم او در انتظار یار بود — همچو نرگس طالب دیدار بود

اتفاقاً دید مه روئی جوان — شعله بالائی بصد شوخی روان

روی او روشن چو صبح شرق حسن — عارضش رخشان برنگ برق حسن

زلف او دام فریب زاهدان — هر رگ تارش کمند شاهدان

از لبش یاقوت را سوز و گداز — شعلهٔ رنگش بشفق تبخاله ساز

کاکلش دام غزالان حسین — حسنها از حسن او خجلت گزین

قامت او سرو باغستان نور — جلوهٔ او شعلهٔ تابان طور

از نزاکت پای او مست خرام — زلف او بر خلق در انداز دام

حسن او چون دید چشم دل گداز — در کمند زلف او شد گرم تاز

هوش رم کرد از دماغش چون غزال — بر دلش زلف پری بگشاده بال

از شراب حسن او مدهوش گشت — نشه اش بالید تا بیهوش گشت

عالمی از عشوه اش حیرت خیال — مرغ عبرت بر جهان بگشاده بال

چون بهوش آمد جنون سامان گشت — جوشش دل از دیده خون افشان گشت

حکایت جوان رعنا

جلوهٔ او در دلش حسرت فزود — محو در آئینه صد رنگ بود
چاک دل چون جیب بی آرامیش — شد گداز گل ز خون آشامیش
طبع او آشوب مائل چون غزال — وحشتش تسخیر اندوه و ملال
از خیالش داشت چون صورتگری — اشک چشمش بود تمثال پری
سر بصحرا چون غزال وحشتی — یاس اما چون مثال حسرتی
خون دل چون رنگ گل در جوش داشت — صورت سوسن زبان خاموش داشت
انتظار جلوهٔ او می نمود — دیدهٔ او همچو نرگس باز بود
بی خیالش هر کجا چشمش بدید — هر خس و خاشاک چون مژگان خلید
اضطرابش همچو کز و نگریستی — برق هر ساعت برو بگریستی
لاله خون جوشان ز خونابی او — برق سر کوبان ز بیتابی او
انجم از بیخوابی او اشک ریز — زهره از فریادهایش ناله خیز
چرخ سرگردان ز سرگردانیش — عالمی گریان به بی سامانیش
شوق چون تمکین بیتابی نمود — استخوانهایش شکست ایجاد بود
آنقدر جوشید موج اضطراب — رنگ دل بشکست چون جام حباب
چون طلسم عاجزی شد جان او — غارت تسلیم شد سامان او

حکایت

نذرِ دیدارش بهارِ انتظار ‌ ‌ ‌ شوقِ جانش وقفِ بیرحمی یار

تا کجا این جبهه سائی از نیاز ‌ ‌ ‌ تا کجا این کم نگاهی هائے ناز

روزی این دلداده در کویش رسید ‌ ‌ ‌ انتظارِ دیدیارِ خود کشید

شوقِ دل افروخت برقِ ناله ها ‌ ‌ ‌ شد مساسش آتشین تبخاله ها

او ز منظر دید کاین فریاد کیست ‌ ‌ ‌ زیرِ بامم این دلِ بیداد کیست

آتش ایجادے درینجا از چه روست ‌ ‌ ‌ شورِ فریادے درینجا از چه روست

چون نگه بر روے فریادی فگند ‌ ‌ ‌ جست بارے گر تبِ مجمر سپند

در دلِ خود گفت کان دلداده ایست ‌ ‌ ‌ بر جمالم بسملے آماده ایست

هے که این بیچاره جانرا سوختست ‌ ‌ ‌ هے که در دل برقها افروختست

گفت ای مشتاق چون این بسملیست ‌ ‌ ‌ بر رخم بنگر چرا این بیدلیست

چشم چون بکشاد بر رخسارِ یار ‌ ‌ ‌ دل طپان شد همچو برقِ بیقرار

گفت ای جان رحم کن بر حالِ من ‌ ‌ ‌ مرهمے بر آتشین تبخالِ من

همچو گل خندید و گفت ای یارِ من ‌ ‌ ‌ محوِ حسنِ آتشین رخسارِ من

رحمِ ما بیجائے عشاق هست ‌ ‌ ‌ لطفِ ما دل کوئے مشتاق است

رحم بر حالِ تو نقشِ بیدلیست ‌ ‌ ‌ لطف بر جانِ تو تیغِ بسملی ست

حکایت جوان رعنا

چون بخواهی لطف من بیجان بشو | زین چمن چون رنگ بال افشان بشو

گوش او چون راز بیجانی شنید | بر زمین بیتاب چون بسمل طپید

از طپیدنها روانی جان بداد | سیلِ خون از چشم آن گلگر و گشاد

چون ز حسرت آن طلسم عجز مرد | رنگ سوی خاندان او فسرد

رنگها بستند از تکفین او | سینه کاویدند از تدفین او

دل چو از تکفین او پرداختند | بهر او طرح مزار انداختند

چون گلِ تابوت او شد آشکار | جست درد دلهای عالم صد شرار

عزم تابوتش سوی باغش نمود | پردهٔ صد رنگ حسرت بر کشود

چون بزیر بامش آمد ایستاد | نقش عبرت را بچشم دل نهاد

آن پری چون دید این جادوگری | جوش زد شوقِ شهادت گستری

شعلهای عشق را از اشتعال | خرمن دل سوخت از برقِ ملال

رسم اسلامی نخستین ساز کرد | بعد آن از بام من پرواز کرد

شست از آبِ تنزه چون بدن | بر تنش موج صفا شد جوشزن

سجده فرسائی خم تسلیم شد | محو اسرارِ امید و بیم شد

گفت یارب تا کجا از خون دلی | جان کنم پامال برقِ بسملی

قوتی یارب ببال و چنگ ده — بر رخ من از شهادت رنگ ده
تا ز جذب دل در آمد در کفن — شد ز وصل یار رخسارش چمن
پرده از رخ چون کشاندش بگور — صورت جوزا نمایان گشت نور
تن بتن چسپان و پیکر وار بود — جلوهٔ وحدت ز کثرت می نمود
عالمی حیران ز نیرنگش نگشت — خون دماغ حسرت از رنگش نگشت
این بهار گلشن دلدادگی ست — وین گلی از گلبن آزادگی ست
توتیا در کام دل زین رازهاست — در خموشی خفته این آوازهاست
جز گداز عشق جان گلشن نشد — جز شرار عشق دل روشن نشد
گر بفیروزی چراغ داغ دل — مه فروشی گل کند از آب و گل

مقاله اول

مقالهٔ اول در مسئلهٔ کنت کنزاً مخفیاً

ای دل و انای اسرار الست — از می خمخانهٔ انوار مست
از کدامین گلستان پرواز تست — در کدامین صحن باغ انداز تست
تو بباغ حسن خندان گل بدی — چون درین بستان سرا بلبل شدی
همچو یوسف چون ببازار آمدی — بر زلیخا چون ستمگار آمدی
چون نقابت بر کشیدی از عدم — می طپید جانها چو بسمل بیقرار

مقاله اول

ای پری از شیشه چون بیرون شدی
فتنهٔ وحشت خیالان چون شدی

سینه ام از یاد تو خون ناب جوش
دل ز برق شوق بیتابی فروش

آتش اندر جان و دل انداختم
مرغ آتش خوار آسا ساختم

برق عشقت می طپد در بال من
چون گداز اخگرے تمثال من

تا تعین اعتبار ما نمود
درد دل را نبض بیتابی کشود

زین تعین بسته رنگ اختلاف
رفت از اعیان وجب ایتلاف

گشت خون ناب طبع اتحاد
تارگ بیگانگی را برکشاد

پیکرم بیرنگ اسما و صفات
می نماید جلوه هائے نور ذات

لیک چشم من ندید این برق نور
دیده ام خفاش آسا هست کور

شمع می باشد درون خانه ام
وای غم بر غفلت پروانه ام

بر فراز بام من هست آفتاب
من چو شبپر بوده ام اندر حجاب

جوهری از گنج مخفی داشتے
حیف از کورے خذف پنداشتے

لاتعین شد ثبوت ذات او
باز در وحدت نمود آیات او

واحدیت بست از تفصیل رنگ
احدیت بماز شکل شوخ و شنگ

عالم روح از رخش تابید نور
گشت تا انشا مثالے برق طور

مقاله اول

تا دل ما تافت از اشراق او	عالم تقیید شد اطلاق او
قلب من آئینهٔ آن جوهر است	سینه ام گنجینهٔ آن گوهر است
قلب مومن چون بود عرش اله	بر دلت آن نور دارد جلوه گاه
چشم تو غافل ازین تمثال ماند	سینه ات در کوهِ غم پامال ماند
قلب را چشم بصیرت داده اند	پردهٔ کوری او بکشاده اند
باز چون چشم دل داری حجاب	از شرارش سوز رنگ احتجاب
آفتابی بین فرازِ طور دل	مشرقِ آن نور دان این آب و گل
تو که در بند هوس افتاده	در پی دنیای دون استاده
گلشنِ نفسِ تو خندان از هوا	گلبن شوقت گل افشان از هوا
ای هوا این ترک تازی تا کجا	وی نفس این لعب و بازی تا کجا
آخر این دنیا مقامِ گشتنی ست	نی سرای آنکه خود را هشتنی ست
در رهِ صدق و صفا زن گام خویش	فکر کن روز و شب از انجام خویش
تو به بال اتقا پرواز کن	در بهارِ باغ وحدت ناز کن
دل هوس ایجاد چون شد بتان	گشتند شیشه ات سنگ گران
بشکند آن شیشه و مینای ننگ	ریزد آخر از گریبان تو زنگ

گر کنی خون بار چشم اشک ریز — گر کنی در سینه دل را ناله خیز
از مراد خویشتن گردی شاد — دور باشی از در ذات العماد
دل ز نور یاد حق پر نور کن — دیده را محو چراغ طور کن
شوق دل را برق آتش پاره کن — چشم جان را محو در نظاره کن
ای که غافل گشتی از اسرار عشق — از پر پروانه بین انوار عشق
می نگر چون بال سوزد بر چراغ — تا برافروزد بجانش برق داغ
دیدهٔ خود را برنگ گل کشا — عندلیب آسان بگلشن جان گزا
درس ساز عشق خوان چون عندلیب — از محبت ذرهٔ گیری نصیب

حکایت آن حسین که روی خویش در آئینه دیده بر خود عاشق گردید

ماه سیمای طلسم ناز بود — کز جمالش چشم خوبی باز بود
قامت او سرو باغستان ناز — جلوه اش در دل چو برق گرم تاز
مطلع رویش چنان صبحی دماند — چشم آئینه ز حیرت باز ماند
زلف او صیاد دلها از نگاه — جان عشاقان فضای جلوه گاه
زو بهر یک جلوه صد نیرنگ بود — چون مژه برهم زدن صد رنگ بود
غشوه اش افسون لفت چون میدمید — دیدهای عشق اشک آسا چکید

حکایت آن حسین

ابروی او سجده گاه شاهدان | خال رویش بوسه گاه زاهدان
عشوه اش از شیوهٔ جادوگری | کرد حیران رخش چشم پری
چشم او زآیینه میکردی حجاب | تا نه بیند جلوه ریزان آفتاب
تا نه گردد خون دل جان ازگداز | تا نباشد داغ دل تبخاله ساز
تا نه بیند زلف خود در پیچ و تاب | تا نیفتد در کمند اضطراب
ناگهان زآیینه تماشا نمود | چون پری از رخ حجابی بر کشود
چون ز عکس خویش آن نیرنگ دید | از مژه در چشم صد ناوک خلید
آیینه چون عینک نظاره شد | جوهر دل چون گل سیپاره شد
ناله صد افسون بیتابی بزد | اشک طوفان خونابی بزد
چشم او حیرانی رخسار خویش | همچو نرگس طالب دیدار خویش
حسرت یادش طپش ایجاد دل | شوق رویش شعله خیز آب و گل
زلف سان وحشت تلاشی می نمود | ناله آسا دل خراشی می نمود
تا رسایی‌ها طلسم ایمنی ست | برق عرفان غارت ما و منی ست
عبرت آهنگان جنستان نور | عشوه داند بیتابی طور
عشوه گل کرد از منع کلیم | تا نقاب آرا بود حسن قدیم

حکایت ابن حسین

روست استمداد نمودند تا آنکه تجلی بتافت و یارای دیدار نماند و تا درین مقام پای نیست ۱۲

[illegible]

چون گدازی حیرت چشم خیال | پرتو انداز جمال بی مثال

کین تحیر پرده نیرنگ هاست | جلوه اش را صد هزار آهنگ هاست

ق

چون خیال آن طلسم انتظار | داشت از افسون الفت عهد شرار

اشتیاق دیدن خود می نمود | یا بدل هر ساعتی حسرت فزود

مونسی هر راز او آگاه شد | یک نفس در عیش جان کاه شد

گفت کای جان تو محو ناز خویش | مست جام عشوه و انداز خویش

تا کجا مفتون حسن خود شوی | تا کجا مجنون حسن خود شوی

بنگری در آینه تمثال خویش | تا پری سان میگشائی بال خویش

در نهاد آئینه پیش روی او | تا تجلی گشت همزانوی او

شوخی آئینه را اظهار داد | پرده از تمثال معنی بر گشاد

دید چون در آئینه تمثال خویش | چشم بینا کرد محو حال خویش

وحدتی در عالم تفصیل دید | آسمان در چشمه سار آرمید

دیده برگشت از طلسم اعتبار | چون بخود نگریست حسنی آشکار

حسن خود میدید در آئینه ها | جوهر خود جست از گنجینه ها

عاشق حسن و جمال خویش ماند | از خودآرائی وبال خویش ماند

حکایت آن حسین

توکه چون آئینه حیرت مائلی | در کمین عجز تا کے غافلی
رازهائے گنج مخفی راشناس | تاکجا باشی نقاب آرایاس
تا نشد از راز وحدت ترجمان | کے دلت دریابد این راز نهان

مقاله دوم در مسئله وحدت وجود

تاکجا سودائی و دیوانگی | تاکجا خودداری و بیگانگی
تاکجا از کیش و رسم بدخوئی | محو می باشی بمائی و توئی
تاکجا بر رنگ گل دستان زنی | ناله پرشور بر دستان زنی
تاکجا شیدا شوی بر رنگ گل | تاکجا صهبا کشی از جام مل
تاکجا باشی اسیر بوی و رنگ | جان بازی بر حسین شوخ و شنگ
چشم واداری بحسن شاهدان | دیده بربندی زروی زاهدان
زانجمن گاه شریعت چون غزال | می رمی از طینت آشفته حال
از طریقت هم رمی دیوانه وار | بینی از حسن دلآرائے نگار
در کمند حرص باشی مبتلا | تا شوی آشفته کوئے بلا
در چمن زار و بهارستان روی | در گلستان و نگارستان روی
دیده را رنگ از بهار او دهی | روح را آب از نگار او دهی

ست برادراک توکه آن مسئله وحدت وجودی را فهمیده برای تماشای صورت نیک بد مساوی ست ورنه در ادراک کامل نیستی ۱۲

مقاله دوم

چشم تو مست شراب نای و نوش — از هوا شوق تو بیتابی فروش

بر حسینان تا تماشا می کنی — شیون و فریاد بر پا می کنی

می رمی از محفل بد طلعتان — همچو آئینه ز سودا طینتان

بر پر طاوس چون شیدا شدن — از رخ زاغان چرا سودا شدن

چون خزی از گوشه شیدائیان — چون روی در کلبه سودائیان

آخر از دانا دلان عارت چرا — آخر از گل طینتان غارت چرا

چون بگیری زلف معشوقان بدست — دستگیر آیت افعی چون شکست

گر ببوسی روی آتشناک یار — چون نبوسی شعله های بیقرار

گر بمهرویان به بینی بر ملا — چون نسازی دیده بر خورشید وا

گر بمالی نار پستان حسین — چون نمالی جرم گوی آتشین

باده انگور می نوشی مدام — چون نمی نوشی تو خون لاله فام

وجد و حالت از صدای ارغنون — سینه کوبی از فریاد جنون

ای دلت مفتون ترسا چون شود — دی ز زنگی جانت ترسا چون شود

در پری زادان تجلی بنگری — می کنی هر مژه را بال پری

چون ز آهو طینتان بیتابیت — چون ز وحشت مایگان سیمابیت

مقالهٔ دوم

ای دلت مرآت تمثال هوس　　وی خیالت زور شهبال هوس

شوق تو زنجیر پایت می شود　　شور گامت طوق نایت می شود

ق　ناشناسائی زیارت تا کجا　　پرده بر روی نگارت تا کجا

برفشان گرد هوس از سینه ات　　صیقلی ده بر دل آئینه ات

می نگر در دل جمال یار را　　فتنه های قامت دلدار را

ق　جلوه هائے غمزه هائے شاهدی　　طرفه کاریهای رسم زاهدی

از ادای آن نگار شوخ بین　　عشوهٔ آن گلعذار شوخ بین

شعله زن در خرمن این ما و من　　برفشان خاکستر خاکی ز تن

در رگ خاشاک نبض برق بین　　ذره را مرآت نور شرق بین

گرچه جانت ذرهٔ آفاق هست　　چون تجلی مایهٔ اطلاق هست

تو بشخص خویش گم گردیده　　نقش غیریت نمایان دیده

چشم پوشی زانبساطان وجود　　گشته فارغ به اشباح نمود

عالم است آئینه های انبساط　　دارد این آئینها صد اختلاط

در میان زشت و زیبا فرق نیست　　گوگیاهی آنکه دام برق نیست

جلوهٔ طاوسی و تمثال زاغ　　هست چون فانوس نور آن چراغ

مقاله دوم

از شرار عشق خود تا سوختی		جوهر حسن بقا اندوختی
شاهدت گردید عرفان ملبس		از خیال گلرخان جوشت هوس
گر شناسی جلوهٔ دلدار را		در جهان بینی جمال یار را
از تعین چون نظاره میکنی		معرفت را پاره پاره میکنی
گر شناسی عالم اطلاق را		عین حق بینی همه آفاق را
از دلت وهم دوئی را دور کن		دیده را محو چراغ طور کن
گر ز دریا بشکند رنگ حباب	ق	کی رود از بحر جوش اضطراب
بسر دریا نماید آشکار		بی حباب و موج های بیقرار
گر ز تو رنگ تعین بشکند	ق	شیشهٔ رنگ تلون بشکند
کی شکست آید بمینای وجود		کی نمک ریزد بصهبای شهود
گر غزال قید تو گردید رام		آهوی اطلاق کی آید بدام
گر شناسی آن جمال پاک را		بشمری یک لمعه نور خاک را
در میان مسجد و بتخانه ها	ق	در کنشت و معبد و میخانه ها
چون بناقوس و مصلا بنگری		چون بروی جام و مینا بنگری
زهد و رندی محو در یک حال بین		یک تجلی را بهر تمثال بین

مقاله دوم

در کنشتستان و مسلمانان نگر | ق | اتحاد کفر و ایمان سربسر
دانهٔ تسبیح و زنارشان | | شد سپند آن نگار جان جان
در زمین و آسمان و ماه و هور | ق | در میان برگ و شاخ و نخل طور
در عروق هر خس و خاشاک و گل | | در رز و تاک و شراب و جام مل
در حباب و موج و دریا و کنار | | در خس صحرا و دشت خار خار
در میان پا و فرق و چشم و دل | | در هوا و آتش و این آب و گل
در رخ جسمانی و روحانیان | | در تن انسانی و نورانیان
جلوهٔ آن شاهد بیرنگ بین | | هر رگ این پنبه آتش رنگ بین
جمله را معشوق حسن آرا نگر | | هر خسک باغ چمن پیرا نگر
جمله را مفتون ناز خویش دان | | جمله را مشغوف از خویش دان
عالمی باشد اسیر خویشتن | | مطلق از تقیید وهم ما و من
ذات تو آئینه تمثال هست | | آن پری پیکر بوجد و حال هست
عالمی تسخیر دام خویش کن | | جان و دل پیوسته رام خویش کن
از گریبان تو تابد آفتاب | | تو ز کوری گشتهٔ اندر حجاب
مثنوی من و سلوی را نگر | | زان نیابی هیچ روی زشت تر

من وسلوی کو چو حنظل تلخ داشت | بوی سرگینی بعطر کرخ داشت

چون مذاق فهم راز ما نبود | سرکه بر پیشانی معنی نمود

چون درین ناسوت گم گردیدهٔ | کی سر لاهوتیان فهمیدهٔ

تو برنگ فاخته کوکو کنی | چون برنگ نوریان هو هو کنی

مرغ را پرواز اوج از نیست | باب این گلشن بر ویش باز نیست

چشم دل پوشیدهٔ از رازها | همچو پروانه کنی پروازها

ریشهٔ آهنگ تو سوزش نماست | بال تو بر شمع خاکستر نماست

ق

حضرت شبلی که محو یار بود | شبنم آیینهٔ رخسار بود

از زبان آن تقدس ترجمان | غیر لفظ هو نمی گشتی عیان

گر کسی شد محو روی یار خویش | کی کند یاد رخ اغیار خویش

نص هو الاول و آخر بخوان | از رموز ظاهر و باطن بدان

تو که قرآن را نخواندی یکنفس | دعوی طعن تو شد معلوم و بس

مذهبت باطل کلامت باطل است | خرمن راز تو برق حاصل است

فهم محی الدین کجا و راز او | نوریان را حیرت از پرواز او

در کدامین جا خدا کلی نگفت | از کجا فهمیدی این راز نهفت

مقاله دوم

۶ با عتبار احتجاب و از چشم دو بینان لیکن این قول او درج ست چه بر چشم دو بینان و احولان چنانکه باطن ست ظاهر هم هست و القول الاول هو الاصح ۱۲

مقاله دوم

گفته از الهام و اشراق شهود / دفتر اسرار وحدت در وجود

زین نوای کج نقوش اتهام / بسته بر پرده راز امام

خارج آهنگی نوای کج زنی / هر نفس از زخمه این معنی کنی

نغمه لاهوتیان بشناختن / جان ز نشئه ساغر شان باختن

نقش راز بیخودی را گل کند / هوشها را اندر جام حل کند

گر نمی دانی تو اسرار وجود / کی ببینی جلوهٔ نور شهود

تا شهود حق نباشد در نظر / کی کمال وحدت آید جلوه گر

شیخ با تقدیم توحید شهود / کرد بر انوار توحید وجود

نیست او از شیخ اکبر در خلاف / بلکه بر ما کرد عرض انکشاف

مستی این می شمار دیگر است / شیشه ها و جام صرف اخگر است

تا نگشتی مست این جام شراب / کی پری نازد بشیشه بی نقاب

بی نقاب است آن پری در شیشه ها / شد حجاب چشم دل اندیشه ها

گر ببینی بر رخ آیینه نور / میشوی غافل ز اشراقات هور

گوئی از آیینه هست این آب و تاب / گرچه بینی جلوه ریزان آفتاب

چون بخورشید درخشان بنگری / ذره ها را بال افشان بنگری

گر شناسی جلوه‌های آن نگار | بنگری در ذرّه خورشید آشکار
رنگ مجنونی و لیلائی بهست | وامقی و حسن عذرائی بهست
گر زلیخائی بظاهر آشکار | پیچش زلفت بود یوسف شکار
در دلت شیدائی و دلداریست | بر رخت صحرائی و گلزاریست
در تو پیدا شد گلی و بلبلی | در تو نقش سنبلی و کاکلی
گر اسیر زلف معشوقان شوی | محو ناز و عشوهٔ خوبان شوی
می نگردد عشق تو تقیید خیز | عالم اطلاق باشد جلوه ریز
گر ببوسی گلعذار نازنین | بوسه زن بر شعله‌های آتشین
ورنه عشقت محو تقییدست بس | از هوس سودای تجریدست بس
شکل این شهوت پرست بوزن | تا نگیری بوسهٔ آن عشوه فن

حکایت مریدی بوالهوس که باتباع پیر خود بوسه بر رخساره زنی زد چون مرشد بوسه بر کورهٔ آهنگران زد منفعل گردید

بود مردی عارفی آگاه دل | آفتابی در حجاب آب و گل
قامتش او استوان کاخ دین | روی او آئینهٔ حق الیقین
سینه‌اش صافی تر از روی نگار | دل سپند آسا طپیدن شعار

حکایت مرید بوالهوس

آتش سوزان طپش انگیز داشت | چون سمندر بال اخگر ریز داشت
دل اگر برق سخهائی می نمود | دیده عرض لن ترانی می نمود
نکته اش تا از دهن در گوش شد | هر لبی از ما و من خاموش شد
هر کسی از نکته اش صد راز داشت | در یکی صد دل جنون پرواز داشت
چون بگشتی بر کسی نظاره ساز | در دلش گشتی تجلی شعله باز
ناگهان سودائی شوریده سر | آمد و گفتش بحالم کن نظر
سینه ام از کیش این نیلی دون | لاله سان دارد هزاران موج خون
دل ازان نیرنگ ها بر داشتم | گوش ازین آهنگها بر داشتم
جام عشرت از دم پر روی سنگ | از پر طاوسیم بشکست رنگ
شوق سیر گلشن و گلزار نیست | ذوق بوس عارض دلدار نیست
نغمه های عندلیب و بوی گل | ق | قلقل مینا و نشئه جام مل
در دل من لهو پردازی نمود | در خیال من دو صد بازی نمود
زین مشعبد جلوه حیرت مائلم | هر دم از نیرنگ او خون شد دلم
در سر من بود سودائی درت | جبهه ام وقف تمنائی درت
عاقبت بهر فریم شد دستگیر | آمدم افتان و خیزان سوی پیر

حکایت مرید بوالهوس

رخصتی میخواهم از کیش ادب / تا کنم پیش رخت عرض طلب
بر دلم یک جلوهٔ انوار ریز / یک گلی بر فرقم از گلزار ریز
بزدا از زنگار روی سینه ام / صیقلی ده بر دل آیینه ام
از شرار عشق جان پر نور کن / بال من فانوس شمع طور کن
چون شنید آن پیر این دستان او / شوخی و تزویر پرفتان او
بر رخش لختی ز عبرت بنگرید / صورت راز دلش آمد پدید
در جواب آمد بان پرده دار / گفتش ای عیار طبع و فتنه کار
بوالهوس بر جادهٔ ماکم رود / خسروی باید به تخت جم رود
تا هوس در سینهات خرمن نماست / هر دمش برق فنا در شهاست
سینه ات را از هوس خالی بکن / جان و دل آیینه تمثالی بکن
چون نوای لا ز آهنگش شنید / چون سپند آن جست در پایش طپید
گفت تا یم مرغ سان بسمل بکن / یا دلت را سوی من مایل بکن
خنجری زن یا بده جام الست / کین تمنا در دل من رنگ بست
پیر آخر دست او بگرفت و گفت / ق / زین ادا جان تو چون گلها شگفت
می نگر تا از طلسم روزگار / فتنه ها زاید بچشم اعتبار

حکایت مرید بوالهوس

حکایت مرید بوالهوس

ناگهان آن شیخ باطن وقت شام — از خرام ناز می سنجید گام

وان مرید شوخ و عیار و خراب — بود در همراهیش مست شراب

هر طرف چشم تماشا می کشود — تا بدل برق تجلی می نمود

دید آن عارف پریزادی جوان — حسن قدسی شعله نوری روان

زلف او تسخیر جان نوریان — چشم او صیاد طبع روحیان

کاکل او تا غزالان را نمود — وحشت شان دام بهر شان کشود

از ادا بسمل نمائی زاهدی — وز تعارض دلربائی شاهدی

عشوه زا گر چهره را کردی نهان — می زدی بر سنگ سر جان جهان

الغرض آن عارف آئینه دل — چون بظاهر سان پی شد متصل

کرد وضع بی حجابی آشکار — بوسه د بر عارض آن گلعذار

چون جدا شد زان پری آن پاکباز — شد مرید او بر ویش بوسه باز

پیر نفرین بر مرید خویش کرد — تا مرید از پیر حجت پیش کرد

ناگهان بر کوره آهنگران — شد گذار عارف و این تفته جان

شوشه آتش چو دانا بنگرید — چون عروسش در کنار خود کشید

بوسه د بر شوشه های شعله خیز — چون لب های بتان نوش ریز

گاه در کف گوی آتش داشتی	صورت پستان در وپنداشتی
چون مرید این حال عارف بنگرید	چون غزال از صحبت پیرش رمید
جان و دل صرف هوای خویش داشت	شوق وقف مدعای خویش داشت
همت شیران و روبه دیگر است	گرچه هر دو را یکی صورت گر است
شیری از روباه ناید در وجود	روبهی از طبع شیران کی نمود
هر کسی را بهر کاری ساختند	میل او را در دلش انداختند
این بود تمثال وحدت در وجود	گر شناسی پرده از معنی کشود

مقاله سوم در بیان من عرف نفسه فقد عرف ربه

هیچ میدانی تو راز خویش را	چون نیاندیشی گداز خویش را
علم نفس آیینه وار علم اوست	در دماغ ماز رازش رنگ و بوست
چون نمی دانی که آخر کیستی	بال افشاندی ز شوق نیستی
تو باسرار جهانی مبتلا	بر تو چون گردد رموزش بر ملا
روح تو آیینه تنویر راست	انعکاس مهر و یان را سزاست
آفتابی در دلت باشد نهان	میشود روشن گر زو ملک جهان
تو نمی فهمی چو راز نفس و روح	کی بگردد بر تو این معنی فتوح

مقاله سوم

حرف خوانی و نفهمی از رزا / نغمه نشناسی وگیری سازرا

تا زرنگ گل دلت گلشن نشد / مهر عرفان در دلت روشن نشد

چون شناسی از نفس خویش را / بینی آن یار وفا اندیش را

چون نه نور و نار باشی بی خبر / کی ز سوزش در دلت بینی اثر

روح خود را هم برنگ نور دان / گر شناسی صد تجلی شد عیان

آن تجلی مضمحل سازد وجود / محو می گردد نشان این نمود

دل چو از بود نفس آگاه نیست / بر روانش معرفت را راه نیست

سینهٔ انسان بود نشأ کبیر / اندرین کونست صد مهر منیر

گر از آن یک مهر را نگریستی / ابرسا اشک خون بگریستی

رعدسان فریاد کردی بار بار / دل طپانیدی چو برق بیقرار

ای تغافل پیشه از اسرار خویش / تا کجا جان توقف کار خویش

یکدمی بشنو نفس خویش راز / سینه از برق تجلی می گداز

حکایت شیر بچه که رمه گوسفندان را شبانی میکرد و چون پی به حقیقت خود برد بر رمه حمله آورد

بود چوپانی میان کوه و دشت / با رمه صحرا و وادی می نوشت

مقاله سوم

گوسپندانش غزال آسا رمان | برحریر سبزه چون آب روان
اتفاقاً آن شبان در کوه و دشت | با رمه از وادی و صحرا گذشت
شیربچه دید تا در زیر کوه | می نماید سطوت خود از شکوه
نعره اش لرزنده کوه و زمین | پست قهرش شور شیران عرین
چون غزالان ترکتازی می نمود | تا جهیدن جبهه بر پایش بسود
چون شبان این شور و این جولان بدید | یکدم از نظاره اش عبرت گزید
سعی در تسخیر او در کار برد | همت خود را بصیادی سپرد
تا بصد نیرنگ و تزویر تمام | شیربچه گشت در تسخیر دام
احتیال عقل می بردی بکار | تا بگیرد آن شیربچه را شکار
از فسونش کرد در خم کمند | پرورش کردی ز شیر گوسپند
موطن او در فضای دشت و راغ | مرتع او ساحت صحرا و باغ
در رمه بودی ز فرح و انبساط | تا نمود از جبهه اش نقش نشاط
شوکتش رفت از مزاج گوسپند | شست از دلهاشان نقش گزند
رعب او از طبع آنها در گداخت | طینتش از فطرت آنها بساخت
طبع او چون وحش شد وحشت خیال | چشم او گردید چون چشم غزال

حکایت شیر بچه

شوکت چنگال او از گور رفت / از مزاجش غرش و آن شور رفت
در میان گوسپندان بود شاد / چون بره گردن بچوپان در نهاد
اتفاقاً جست ضرغامی زکوه / تا عیان شد بر رخ صحرا شکوه
چون بره آن شوکت ضرغام دید / از میان کوه در صحرا رمید
بار ره آن شیر هم می شد روان / تا بصحرا یافت از وحشت امان
از نهیبش سینه ها را انشقاق / از تف او در دل و جان احتراق
تا خنش دلهای آنها می درید / و هم دندانش جگرها می گزید
گشت حیرانی برین شیر عرین / چون رود این شیر از من در کمین
در شکارستان که صیادی کنیم / در میان دشت آزادی کنیم
چون بسازد طبع سیر از صید گور / می کند چون از شکار این عیش و سور
چون تن آنها غذای ما بود / بر مزاجی چون سزای ما بود
ای عجب چون از دلش شیری برفت / از مزاجش چون بره گیری برفت
شاید او از کیش خویش آگاه نیست / معنی ما را بدانش راه نیست
واجب آمد بر من از تعلیم او / تا گذارد از رخ ما بیم او
سوی دریا رفت و در کنجی خزید / در مغاره شد نهان و آرمید

حکایت شیر بچه

بر کنار رود چون آمد رمه — شیر بچه شد کنار آن همه
عکس او بر آب دریا چون فتاد — بر خلاف آن همه شد در نهاد
اختلاف هیکلی شد آشکار — رعب ضرغامی در آب آمد بکار
سایه می انداخت این شیر از کمین — تا بدید آن عکس را شیر عرین
چون برو لختی ز عبرت بنگرید — سایهٔ او هم شبیه خویش دید
از کمین دانست چون شیر پلنگ — جست و آمد پیش و پیشش بی درنگ
شیر چوپانی بجایش ایستاد — شور ضرغامی کشیدش از نهاد
گفت آن شیر کمین کای شیر فش — چون دل و جان تو شد یاوه وش
تو چرا باشی میان گوسپند — گوسپندان چون ز قهرت بی گزند
گوسپندان چون غذای نغز تست — این مقام شهوت و یا نغز تست
تو چرا کی فارغ از صید و شکار — کای شکارستان ما شد مرغزار
ما چو صیادیم و صید این گوسپند — چون دل این دام باشد بی گزند
گفت و در چنگال خود بگرفت پیش — در نهاد آن گوسپندان شر بیش
شیر چوپانی چو این دستان شنید — ق — رعد سان غرید و چون دریا دمید
قوت گردون شکن را کار برد — گوسپندان را به چنگل می فشرد

دید زور شوکت بازوی خویش / کوه را خون کرد از نیروی خویش

شد نصیب او شناسائی ذات / از قوه در فعل او آمد صفات

گر تو بشناسی وجود خویشتن / می شوی فارغ ز وهم ما و من

ناشناسائی حجاب یار شد / بر دل آئینات زنگار شد

صیقلی ده این غبار و زنگ را / می نگر آن یار شوخ و شنگ را

تو بفهمی معنی طغرای خویش / تا نگردد در دلت سودای خویش

شاد آنکس کو بفهمد خویش را / بنگر آن یار عشق اندیش را

مقاله چهارم در بیان مسئله قرب و معیت

مقاله چهارم

چون رموز قرب حق فهمی بدل / سوز و شب با حق تو باشی متصل

میکنی پرواز از بند قفس / آشیان بندی بعرش اقدس

از کمند شوق دل بیرون جهی / فرق بر درگاه پاکش می نهی

سجده گاهت کعبه قرب اله / قبله گاهت عتبه قرب اله

تو ز دام مکر شیطان می رمی / چونکه از اسرار یزدان آگهی

باغ وحدت آشیان بلبلت / زلف خوبان موجه بوی گلت

بر فراز آسمان پرواز تست / زیر سطح هفتمین انداز تست

قرب حق را فطرت پاکان سزاست
طبع شان آیینه راز خداست

تا دلت روشن نشد آیینه وار
از تجلی کی بگردد نوربار

از صفا در دل جلاخیزی بکن
از رگ جانش شرر ریزی بکن

از فسون نفس و شیطانی برم
تا شوی در پیش یزدان محترم

این خیالات هوس را در گداز
کن بمیدان توکل ترک تاز

از طریق صبر رسم و کیش جوی
بر رضای حق رضای خویش جوی

نقش تسلیم از جبین خود نما
از رضا بگشای جلباب قضا

باغ دل ز آب شریعت تازه کن
چون گل رخسار را پرآوازه کن

دل ز تمکین یقین کن استوار
تا اساس معرفت گیرد قرار

شمع عرفان را چو افروزی بجان
چون پر پروانه گردش پرفشان

تا ز تاثیر شرار آن چراغ
گل کند از بال تو چون لاله داغ

لی مع الله خون کند جان و دلت
همچو شبنم می پرد آب و گلت

آفتاب قرب می گردد عیان
تا ز فرقت در عدم گردد نهان

گر سرخ رنگ حدوثی بشکنی
در هوای گلشن او پر زنی

از حدوث ما پریدن باز ماند
آسیا بر بال این پرواز ماند

مقاله چهارم

مقاله چهارم

از قدم گیری چو رنگ انفعال	می شود رنگ حلولی را زوال
گل کند از جسم و جانت رنگ قرب	می نوازد هر نفس آهنگ قرب
از نقاب کهیعص	شوق تو روی تجلی را گشاد
هیکل انسانیت زائل شود	پیکر نورانیت حاصل شود
تا عروج لی مع الله نشد	سوی قرب حق بجان راهت نشد
رازهای اینما کنتم شناس	رنگ بشکن از فهوم و از حواس
در معیت از جو است بازیست	نور راز درک انسان کار نیست
این معیت چون حلول و اتحاد	نیست گر چشم جهان بینت کشاد
نکهت گل درمیان رنگ او	مید هد زین گلستان رنگ بو
درمیان نار رنگ اشتعال	ق درمیان تخم نیرنگ نهال
درمیان چشم بینا شخص نور	درمیان آئینه نشان ظهور
باشد از نیرنگ افسون حلول	راز این افسون دل باید ذهول
آب دریا در حباب و موج زار	شکل اوانی ز شمع شهد یار
باده شنجرف گون و قرمزی	درمیان شیشه تاک و رزی
صورت چوبی و تمثال سریر	بست رنگ اتحادی ضمیر

قوله آب دریا الخ آب دریا در حباب و موج و در شکل موم و شراب در تاک و صورت چوبی وغیره با هم متحد اند ۱۲

مقاله چهارم

شیر و دوغ از یک هیولی بوده اند — ق — اعتبار غیریت نموده اند
وین هیولی صد طلسم سحر زاد — گرچه می باشد به نشار اتحاد
هم ز آیین دخول و اتصال — این معیت را نماید انتقال
رنگ نقش انفصال را شکست — چو باندازِ وجودش رنگ بست
قرب زین اوصاف چون سر کرده است — از جمال آن پری بی پرده است
منزلِ عذرا همین قربست و بس — حجلهٔ لیلی همین قربست و بس
وامق و مجنون پریشان مانده اند — اسپ زین صحرا چو آهو رانده اند
بی خبر از لی مع الله بوده اند — نقش از اثنینیت بنموده اند
عقل شان آئینهٔ دیوانگی — فکر شان سرمایهٔ بیگانگی
گام فرسایان دشت اختلاف — جاده پیمایان براه حرص و لاف
آخر از سر یقین غافل شدند — در مقام وهم و شک واصل شدند
تو که آهنگ معیت می کنی — شوق سیر واحدیت می کنی
عرض استعداد کن تا قربِ حق — از کتابِ جذبِ خود گوید سبق
از ره بیگانگی گردان عنان — کاندرین راه است شور رهزنان

حکایت مالک دینار رح و ملاقات با عارفی که

درستی جان خود را به عوض قربانی داد

از رموز غیب باشم نکته ساز / می کشم از قرب مطلق نقش راز

مالک دینار با من گفته است / وین در از الماس او در سفته است

راز حقانیست در وی آشکار / کز تجلی نسخه شد آئینه وار

گفت من آهنگ مکه داشتم / جانب کعبه قدم بر داشتم

جان من بربسته احرام حرم / شعله افشان شوقش از بال و پرم

پیش راهم بود برنای روان / صورت روحانیان در روی او

گام فرسای خور و بی راحله / محو در انداز شوق و ولوله

جسم او چون پیکر روحانیان / صورتش چون چهره نورانیان

جبهه اش صافی تر از صبح شعور / قلب او روشن تر از اشراق نور

از عجب پرسیدمش کای با صفا / از کجا آهنگ داری تا کجا

گفت آهنگم ز درگاه خداست / هم بسویش عزم من عزمت رساست

چون نزاد و راحله پرسیدمش / چون بمیزان ورع سنجیدمش

گفت دارم محمل خود جذب او / می رسم در پیش او از کو به کو

زاد من شد کهیعص / کانکه در دل باب عرفان را کشاد

حکایت مالک دینار

حکایت مالک دینار

کاف از کافی اشارت کرده است | هادی از نامش ببین بی پرده است
یا که از یا دی نشانی میدهد | باز از موی امانی میدهد
عین او آئینهٔ عالم نمود | صاد او از صبح صادق لب گشود
چون ازین اسما من دلبر دگیست | از تجلیها من پی بر دگیست
احتیاجم نیست زاد و راحله | بهر من کافی ست شوق و ولوله
از کلام او درونم خون گشت | اشک از چشمان من جیحون گشت
دل ز سوز لطف او بگداختم | جان بفکر صحبت او باختم
بر تن پاکش قمیصی چاک بود | جسم او از چاک چون خرمی نمود
پرسیدم از تنم پیراهنی | تحفه دادم پیش آن دل روشنی
گفت شیخا زین تن عریانیم | از حساب حشر شد آسانیم
بر من این عریانیم کسوت گرست | از تن نورانیم همسر نیست
از زبانش چون شنیدم راز او | گشتم از شوق دلی دمساز او
چون باهنگ حرم احرام بست | رنگ از رخسار حسرت بر شکست
شد نهان از چشم مردم چون نظر | یافتم تا در منی از وی خبر
گفت مردم صد رمه قربان کنند | تا کمال منسک و ارکان کنند

دست من خالیست از دینار و زر / چون بقربانی کنم میش و بقر

واجب آمد جان و دل قربان کنم / بر در پاکش نثار جان کنم

این بگفت و کرد فریاد ای کریم / از کف خالی چه آید زین لئیم

جان بقربانی بیارم پیش تو / سینه با زخم دل فگارم پیش تو

نعره زد بر خاک غلطان اوفتاد / مرد و رحمت بر روان پاک باد

بود در دستش حیات و زندگی / از معیت هست این فرخندگی

تو هم از قرب و معیت کاربند / تا شوی در حق شناسان ارجمند

حفظ احکام الهی کن مدام / تا روی در روضهٔ دار السلام

مقاله پنجم

مقاله پنجم در بیان تجدد مثلی

گر بظاهر بود مانند فناست / این عدم از طبع هستی آشناست

نیست رنگ انقلابی در وجود / نقشی از لوح فنا شد این نمود

زین سبب تحقیق میداند حکیم / این همه نشا حدوثی را قدیم

پیش عارف هست تجدید مثال / زنگ بر آئینه از گرد زوال

ای وجود تست نقش انقلاب / چون ز طوفان هوا موج و حباب

اتهام هستی خود بسته / از خیالات عدم وارسته

مقاله پنجم

بر سراب این وهم دریا تا کجا / بر رخ عکس این تماشا تا کجا

این یقینیت مایهٔ گمراهی است / اشتباه راه بیت اللّهی است

این قدر بربود غفلت ناخوش است / خودشناسی شیوه کن کان دلکش است

گر ز غفلت طبع والایت رمید / فرق در حیوان و انسان شد پدید

رفع غفلت ریخت رنگ امتیاز / در میان وحش و انس پاک باز

گر به غفلت جان تو معمور شد / فرق از حیوان و انسان دور شد

دل اسیر روح حیوانی شود / آن پری در دام شیطانی شود

بشکند از خلق رنگ اعتبار / رفع گرد امتیاز نور و نار

یک نفس این چشم حیرانی کشا / بال خود از شوق جولانی کشا

از پری خوانان دلت آزاد کن / وعده های آن پری را یاد کن

در هوای زلف او سنبل فروش / در خیال چشم او قلقل فروش

در پرت آن بال افشانی کجاست / گرمی نیروی جولانی کجاست

آخر از باغش تو باشی عندلیب / نیست در چشمت ز رنگ گل نصیب

پر فشان زین بیابان اوج گیر / در کمند بوی آن گل شو اسیر

گر شوی مست شراب رنگ گل / می نماید عندلیبی نشئهٔ مل

باز از مل رنگ گل گردد عیان — چون بهار تازه روی تابان

رنگ معشوقی بگردد آشکار — نقش بال بلبلان شد گل شکار

عاشقان را ملت و مذهب جداست — جام شان از خم هر مشرب جداست

مولوی معنوی فرموده است — ماه از صد پردها بنموده است

هفصد و هفتاد قالب دیده ام — همچو سبزه بارها روئیده ام

نکته از تجدید مثلی گفته است — ای خوشا چون این گهر را سفته است

عاقلان را فهم رازش مشکل ست — مستیش از عالم دل حاصل ست

عقل را با عشق بازان راز نیست — غیریت با عینیت انباز نیست

جرعهٔ مینای او از قاز میست — کان بجان قطرگیش این نه حکمیست

گر کسی بهره ندارد از علوم — کی شناسد رمز مولانای روم

لاف او دعوای شیطانی بود — راز او اسرار یزدانی بود

کی توان چربید از جادوی خویش — شوکت اعجاز یان بیش بیش

تو که اسرارش نمی فهمی که چیست — جرح بر تحقیق او کار تو نیست

تو که نشناسی رموز لا اله — چون کنی در لجهٔ وحدت شنا

کای شناور بحر معنی مشکل ست — صد نهنگ جان گزا پیش دل ست

مقاله پنجم

چون بطبعت رنگ استعداد نیست | در دلت ذوق اثر ایجاد نیست
رمز این پاکان نمی فهمد دلت | زنگ بر آیینه باشد حالت
دست و پا در راه این وادی مزن | لاف خس از شعله ایجادی مزن
ما و این صحرا و شوق گرم تاز | طبع و این پرواز و ذوق سینه باز
ما که سیر بزم معنی کرده ایم | شاهد یکتا تماشا کرده ایم
در هزار آیینه پیدا گشته است | خود بهر رنگی هویدا گشته است
از جبینش تافت اشراقات نور | گر خفا آیینه گردد گر ظهور
از کم و بیشی بذاتش راه نیست | جلوه اش را از ظهور اکراه نیست
نور او گاهی بتابد از جمال | روی او گاهی کشد برقع جلال
از جمالش خاست صدق شوق ظهور | تا بموسی تافت برق از کوه طور
از جلالش جلوه او در خفاست | با شهیدان در خفا مهر و وفاست
این وجود آیینه داران جمال | وین عدم شد پرده داران جلال
در وجود ما ظهورش جلوه ساز | در فنای ما خفایش گرم تاز
ذاتش این نیرنگها را بست کار | در جمال و در جلال است آشکار
از جمال انا فانا جلوه راست | وز جلال انا فانا در خفاست

مقاله پنجم

ذات ایزدی بلحاظ صفت جمال شوق ظهور می کند و بر موسی که تجلی تافت همین تجلی ظهور بود ۱۲ نور از جلالش الخ ایزد تعالی از صفت

مقاله پنجم

چون خفای ذات او پنداشتم | مرگ خود را از میان برداشتم
در هزار آیینه اش صورت گریست | در جمالش شوخی چشم پریست
گلشنش نزهت گه اشباح ما | حجله اش صفوت گه ارواح ما
گر بظاهر بشکند مینای بود | آن پری پیکر نگردد بی وجود
باز بنماید ز مینا سے دگر | آن همه شوخی بگردد جلوه گر
آفتاب آسا جهان گردیده ایم | در هزار آیینه رویت دیده ایم
چون بگلزار و گلستان بگذریم | رنگ هر گل را از عبرت بنگریم
بوی ریحانی بهر سالی یکیست | جلوه نسرین بهر حالی یکیست
گر بچشم ما ز گل رنگے پرید | آن ز دیگر گل برنگ نو دمید
برگ گل را در چمن افسردگیست | رنگ را از دامنش افسردگیست
چون ازین گل شد فشردن آشکار | بر گل دیگر ز رنگش شد بهار
مدتی آن گل ببالیدن نمود | بلبلان را شوق نالیدن نمود
تا شکست از عارضش رنگ بهار | جلوه رنگ خزان شد آشکار
مدتی باید بهار آن گل کند | تا هجوم این گل و بلبل کند
باز طوفانی کند رنگ بهار | می شود حسن نخستین آشکار

ای صبا این از نیرنگم بگو ق از بهار این عشوه و رنگم بگو
در گلستان چون بگردد برگ ریز بعد سالی شد بهاران عشوه خیز
غنچه خنداند برنگ سال پار جلوهٔ گلشن کند رشک بهار
می نماید جوش مستی رنگ گل چشم هر بلبل بگردد دست مل
در خیالم این طلسم فتنه کار از فسونت هوش ما سازد شکار
از کدا این گلستان گردیده تا چمن را این قدر زیبیده
بر من از نام و نشانش گل بکن شوق ما را چون پر بلبل بکن
تا بگلزارش کشائم بال را سیر بینم آن پری تمثال را

حکایت حضرت قطب الدین بختیار کاکی رحمه که در سماع جان داد

حکایت خواجه قطب الدین

جان ز تزویر هوس آزاد کن شوق را در دل شرر ایجاد کن
ناله از تحریک شوقت رام کن نقد هستی را بصرف جام کن
هر رگ دل را بتار ساز بند پای مرغ از رشتهٔ آواز بند
گر خوش آهنگی به بزم نای و ساز هر نفس بر دل طرازی نقش راز
خواجه قطب الدین دل این شعله داشت نقش عرفان از رگ برقی نگاشت
دل بتار نغمها در بسته بود رنگ رخسار هوس اشکسته بود

مقاله پنجم

محفلی از نای و نوش آراستند | هوش را از جان و دل پیراستند
شیخ چون آمد درین بزم سرور | تافت بر تار ساز برق کوه طور
چون مغنی زخمه را بر ساز زد | در دل و جان شعلهٔ آواز زد
ناله می برداشت از آهنگ خویش | جان عالم کرد نقد چنگ خویش
نغمه اش زین بیت آمد دل گداز | تا عدم در بیت تن شد خاکباز

کشتگان خنجر تسلیم را | هر زمان از غیب جان دیگر است

خواجه چون بشنید بر خود بطپید | چون غزال از دشت بو خود رمید
از اثر آهنگهائے و هوی او | وضع گردش ریخت رنگ روی او
طرز اخفائے جلال آمد پدید | نقش اظهار جلال آمد پدید
نغمه از مصراع اول چون کشید | خواجه چون آهو ز دشت تن رمید
شوق جولان تار گشتی در فنا | از بقا جان را بکردی آشنا
چون زدی آهنگ مصراع دگر | خواجه در تن بازگشتی جلوه گر
تافتی انوار مرآت جمال | می نمودی از آئینه چشم غزال
شیخ را این نغمهای بزم سور | می کشیدی در خفا و در ظهور
جذبهٔ آخر ز تسخیر جلال | شیخ را بیرون کشید از انتقال

مقاله پنجم

در خفا آخر نهان گردید شیخ ‌ ‌ ‌ جانب حق از جهان گردید شیخ

نغمه وقف ناله و فریاد شد ‌ ‌ ‌ شوق در هر دل فنا ایجاد شد

این بود تشبیه تجدید مثال ‌ ‌ ‌ مست از سرجوش خم انتقال

ما نگارین خانه دل دیده ایم ‌ ‌ ‌ نقش این پندار باطل دیده ایم

گر ترا از عالم دل هست کام ‌ ‌ ‌ اولاً از بود خود بیرون خرام

بود تو باشد حجاب روی یار ‌ ‌ ‌ تو چو برخیزی نماید آن نگار

این عدم را هست پنداری هنوز ‌ ‌ ‌ آن پری در شیشه میداری هنوز

رنگ از بودت شکن تا از حجاب ‌ ‌ ‌ می شود درخشان و تابد آفتاب

آفتابی در حجابی داشتی ‌ ‌ ‌ جان خود را تار شب پنداشتی

در شب دیجور چشمت را جلا ‌ ‌ ‌ بر رخ خور دیده ات را چون عمی

صورت خفاش چون از آفتاب ‌ ‌ ‌ می نهی بر دیده خود صد حجاب

یک نفس این چشم خفاشی کشا ‌ ‌ ‌ از رخ خورشید معنی ده جلا

تو ز بود خود حجابی می نهی ‌ ‌ ‌ آن پری را در نقابی می نهی

تا کجا داری حجاب خویشتن ‌ ‌ ‌ بشکن از عرفان طلسم ما و من

صورت آن یار تنها را ببین ‌ ‌ ‌ آن پری زاد جمال آرا ببین

[illegible]

مقاله ششم در بیان اندراج الشئ فی الشئ

از زبان این از گفتن مشکل است	هر دم از بیطاقتی خون دل است
مرغ را پرواز جولانی خوش است	اوج گیرای بگردون دلکش است
آشیان خود کند گه در قفس	بال او از شوق پرواز است و بس
نقش اطلاقی نماید بال او	فارغ از تقیید کن تمثال او
آنکه رمز اندراجی راشناخت	از کسی و ناکسی در خلق ساخت
نقشها در نغمهٔ این ساز ماند	سرمه در کام نفس زین راز ماند
دست وهم از ناشناسای کشاد	پرده از روی حلول و اتحاد
تو درین ره چشم دل بکشا و رو	عقل دو راندیش خود را کن گرو
عقل را خون کرد تشکیک خیال	مرغ وهمی عاقبت بکشاد بال
شک عاقل دور دارد از خدا	از یقین جاهل رود در راه هدا

حکایت شخصی که بسم الله گفته بر دریای رفت و وعظ باز ماند

مرد زیرک بود دانای فنون	فطنت او محو اوهام ظنون
طبع او آیینه نقش علوم	فکر او نقاد معیار فهوم
فخر دین طفل دبستان پیش او	بو علی عاجز ز رسم و کیش او

مقاله ششم

[illegible]

طبعش از علم الهی بهره داشت
چون فلاطون مرحکمت می نگاشت

تا طبیعی نسبت از ذاتش نمود
بردرش روح ارسطو جبهه سود

داشت از ادراک طبع روشنی
از فروغ آفتاب هر فنی

وعظ او سرمایهٔ تاثیر داشت
سعیش چون لف صد تسخیر داشت

اتفاقاً ابلهی دیوانه وار
درمیان وعظ پرسید آشکار

ای حکیمی عالمی اندرز گوی
نیک طبعی نیک رای نیک خوی

کن مرا وعظی کزو در کار من
آئینه جوشی کند زنگار من

تا تبرک جویم از تاثیر او
سینه روشن گردد از تنویر او

زو بهر کارم همین گل کند
شوقم از زنگش پر بلبل کند

چون شنید این از اندرزگوی
گفت از بسم الله این معنی بجوی

بسمله در ابتدای کار خوان
تا ز تاثیرش کنی روشن روان

چون بدین معنی دلش آگاه شد
عمر تشکیکات او کوتاه شد

بسمله در ابتدای کار خواند
در ره صدق و صفا شبدیز راند

اعتقاد بسمله میداشت چست
تا شدی در هر عمل رایش درست

صورت صحرائیان کاشانه داشت
درمیان دشت و وادی خانه داشت

حکایت شخصی

کوتاه گردید یعنی همه شکوک از دل او بیرون شد و صاحب یقین گردید چنانچه بیان یقینش از اشعار ما بعد مبین

حکایت شخصی

بود رودی موج خیز آن صبح و شام	در میان شهر و آن بقعه مدام
رود چون کشتی چو دریا موج زن	مشکل افتادی عبورش مرد و زن
بسمله خواندی و رفتی موج وار	از میان بحر جوشان بر کنار
تیز گردیدی ز موجش پا شنا	چون هوا بر آب میکردی شنا
چون یقینش پرده عرفان گشود	اعتقادش صورت کشتی نمود
می شدی هر دم بران کشتی سوار	می گذشتی زان محیط بی کنار
پیش واعظ رفت روزی این مرید	شد ز اسرار و نکاتش مستفید
گفت تکلیفی به فرما وقت شام	ماه سان بر منزل من بخرام
از قدومت هست زیب منزلم	گل کند باغ ارم از محفلم
خور میان خانه ام آب و طعام	بر سر من نه دو صد منت تمام
از اجابت واعظش خرسند کرد	شوق جانش را رها از بند کرد
پیش واعظ رفت آخر وقت شام	گفت سوی خانه من کن خرام
خانه ام رشک نگارین خانه کن	غیرت فردوس این کاشانه کن
گشت در همراهیش واعظ روان	تا بدل بالید عارف ار روان
اتفاقاً بود دریا موج زن	شد هراسان از عبورش مرد و زن

حکایت شخصی

چون مرید این موج و دریا را بدید — گفت بسم الله و بر ساحل رسید

غرق حیرت واعظ از کارش بگشت — تا مرید او ز ساحل بازگشت

گفت چونی بر کنار استاده — در محیط اعتبار افتاده

فاعل گفت مرید ست نه مرشد ۱۲

بسمله خوان و بدریا شو روان — موج سان خود را بساحل در رسان

واعظش گفتا که تمکین یقین — آب دریا کرد از پایت زمین

چون نمی دارم یقین خود درست — چون نه بسم الله باید گشت جست

عارف از اسرار او برگشته ماند — مرد واعظ را بدوش خود نشاند

گفت بسم الله از دریا گذشت — موج سان از بحر طوفان در گذشت

جاهلان وارند تمکین یقین — عاقلان فارغ ز تلقین یقین

زین سبب فرمود سالار انام — ابلهان باشند در دار السلام

آیه محو عقل و دانش شد دلت — فتنه خیزی طینت آب و گلت

چون شوی آگاه از اسرار عشق — چون بتابد بر دلت انوار عشق

تا شوی در عشق معشوق استوار — دست برداری ز عقل و اختیار

گر شناسی لمعه انوار ذات — خلق بینی عکس اسما و صفات

اسم الله ست در هر شی ظهور — در میان ظلمت دیجور و نور

در میانِ آب و نار و باد و خاک
می نماید جلوهٔ آن نورِ پاک

خاک را اسم ممیت ایجاد کرد
اسم باسط باد را بنیاد کرد

آتش از قابض طپان شد برق وار
آب سیال از محیی شد قطره بار

زین مظاهر هست اسما را ظهور
همچنان برق طپان بر کوه طور

وین همه اسما مظاهر بوده اند
اسم الله را ز خود بنموده اند

پس عناصر مظهر الله شد
هر یکی روشن برنگ ماه شد

ضیاء نور الذات فی اسمائها
کالتماع الشمس فی اضوائها

مقاله هفتم در مسئلهٔ جبر و قدر

بسکه نیرنگیست در آثار من
کس نه فهمد رمزی از کردار من

خلق مفتونِ خیالات خود است
جلوه اش مرآت هر نیک و بد است

طائر ادراک شان زین بام ماند
بال او مرآت نقش گام ماند

بال عنقا ریخت از پروازها
کانتهائش گل کند آغازها

هر که زین دریا نمی در دیده است
هفت قلزم را بدل جوشیده است

لوح تقدیر را تا خوانده ام
از غبار سعی بال افشانده ام

اختیار ما جنون تازی کند
سعی در جولان گه بازی کند

صفات باری تعالی ست خلاصه اینکه اگر کسی ازین دریای معرفت خبر دشتر یک قطره حاصل نمود آن قطره مانند هفت قلزم در دل او جوش میزند ۱۲

مقاله هفتم

نقش نیرنگی که در کاری نمود / پرده رخسار قدرت اکشود

کسب ما آئینهٔ این از ماند / صنعت ما محو این انداز ماند

شوق ما جولان نمای اختیار / شوکت او در گداز رنگ کار

اندرین وادی که رنگ ما شکست / بیخودی باید و جای ما نشست

تا بسیر بیخودی در تاختیم / طرح در باغ قضا انداختیم

ما و گلگشت گلستان قضا / ما و سیر گلشنستان رضا

شد گداز رنگ قدرت آشکار / گر تو باشی محو حسن اختیار

شد قضا در بند بیکاری اسیر / از تعطل نقش بنماید قدیر

خیر و شر گردد طراز کار ما / شوق دل آئینه کردار ما

گر بگوئی بد ز خود خیر از خداست / اعتقادت در دل ما ناروا ست

رام گردد دل ز اهل اعتزال / رم کنیم از دشت قدرت چون غزال

دل ز آئین قضا بیرون کنیم / سینه از برق بلا پرخون کنیم

واجب آمد تا شناسی رازها / بگذری از کیش این اندازها

تا کجا چون مرده این مجبوریت / تا کجا چون عمی بی نوریت

کین طریق ره روِ راه خداست / کای ترا تقلید ایشان ناروا ست

مقاله هفتم

تا وجود خویش را گم کرده اند ‌‌ از جمال آن پری بی پرده اند
محو فعلش جوهر افعال شان ‌‌ ندر حالش صورت احوال شان
چون وجود شان فنای ذات اوست ‌‌ فعل شان آیینه آیات اوست
کی بزیبد بهر ما تقلید شان ‌‌ تا نشد توحید ما توحید شان
چون بود توحید ما تشکیک خیز ‌‌ کی شود این نور در دل لمعه ریز
از چراغ شرع دل روشن کنیم ‌‌ وز بهار شرع جان گلشن کنیم
راه مجبوری نجوید گام ما ‌‌ تا نگردد از فنا انجام ما
چون فنا پیدا کند رنگ بقا ‌‌ گل کند ز آیینه اش نقش قضا
فعل او اعجاز را گردد عیان ‌‌ تا شود عبرت خیالی در جهان
هر عمل حیرت دهد بر تقا ‌‌ خون شود از پاکیش طبع صفا
شر کجا و جوهر خوش آب او ‌‌ شب کجا و مهر عالم تاب او
نور نزهت داده طبعش را جلا ‌‌ بر مس ما لمعه اش کیمیا
پاکیش بر طبع عالم نور ریز ‌‌ فیض او بر قلب امکان لمعه خیز
گر صفای او نگردد نوربار ‌‌ می شود جان دو عالم نثار
ما ز مختاری عنان تابی کنیم ‌‌ برق سان زین دشت بیتابی کنیم

تا نسازی محو این نقش وجود — صورت هستی نه بینی زین نمود
زنگ این عنایت شکستنیست — نقش عجز و خاکساری بستنیست
اندرین دریا که طوفانی بود — کشتی کو آن که جولانی بود
تو درین دریا منه پا زینهار — نشکند تا بر تو پل این دیار
از غبار انگیزی صحرائی بود — ق — زنگ بر آیینه طبعت نمود
چون نماید اعتبار این خیال — چون بگردد نقش لوحت این مثال
گر نداری پاس شرع مصطفی — از طریقت چون شود در دل جلا
شرع می تابد لطافت بر تنت — از طریقت دل بگردد روشنت
پاکی دل بهتر از لطف تن ست — کین فروغ از آفتاب ایمن ست
نقش مجبوری و مختاری ببند — کاسبیت (یعنی پاکی دل) ابدانی ارجمند
از خیال کسب فعلی کار بند — تا رهی از گرم جولان گزند
تو که در آشوب گاه حیرتی — دیده آیینهای عبرتی
چشم تو آیینه ایجاد شهود — جان تو حیرت طراز ری بود
طبع تو محو عذار شاهدی — قلب تو عرض متاع کاسدی
از خیال جبر جان را خون مکن — وز قدر بر اهل دل افسون مکن

مقاله هفتم

نکته کسب عمل را در شناس | کن ز مختاری و مجبوری هراس

حکایت زنیکه طفلش از مدرسه بدریا افتاده جان داد و زنده آمد

سری سقطی که مرد راز بود	در جهان رمزش فسون آواز بود
نکته اش تسخیر جان عارفان	چون کمند حلقهٔ زلف بتان
جان و دل دیوانهٔ اسرار او	دیده حیران رخ انوار او
بود تلمیذ رموز او زنی	سینه اش روشن چو مهر روشنی
دیده اش حیرانی رخسار نور	جان او نورانی خورشید طور
داشت فرزندی حسینی نیک خوی	شوخ طبعی شاهد آئینه روی
زلف او دام نگاه زاهدان	چشم او قلقل فروش عابدان
در دلش شوق تعلم شعله خیز	شوخی ذهنش بدلها برق ریز
در دبستان رفت آن رعنا پری	تا کند از علم فطنت پروری
سعی فرما شد معلم بهر او	تا شود طبع صفائش نکته جو
گرم جوشیها به تعلیمش نمود	تا بجانش پردهٔ فطنت گشود
سینه اش شد مشرق خورشید راز	گشت تا تار جهالت را گداز
اتفاقاً روزی آن دانای راز	گفت کای طفل حسین پاکباز

حکایت نیکه

همچو ماهی گیر بر دریا خرام — کن ز زلف خویش ماهی را بدام

جانب دریا چو رفت آن حورزاد — موج طوفانی رگ دریا کشاد

موج طوفانی بجانش پل شکست — چون پری در شیشهٔ آبی نشست

دام ماهی بهر او صیاد شد — موج دریا سلسله ایجاد شد

بسته شد بر پای او زنجیر مرگ — گشت جان رشتهٔ تسخیر مرگ

آن معلم انتظار آغاز ماند — نرگس استاد دیدهٔ او باز ماند

تا خبر آمد که غرق آب شد — دام ماهی بهر او گرداب شد

چون شنید استاد برق آسا طپید — خون گل از نرگس چشمش چکید

یک نفس تصویر سان خاموش ماند — یک نفس چون مردگان بیهوش ماند

آخر آمد پیش سری ناله خیز — نرگس و لاله سان خون نابریز

قصهٔ عبرت نمای خویش خواند — دیده‌اش آئینه سان حیران بماند

دست او بگرفت و بر بامش رسید — نغمهای موعظت را در کشید

نام معنی مادر

خواجهٔ بغداد هم خاموش بود — سر بسجود آهنگ در آغوش بود

چون شنید آن زن فسون وعظ او — گفت بر من علت وعظت بگو

از چه میخوانی حدیث اضطراب — از چه افروزی بجان من شرار

حکایت زن نیکه

گفت سری حالت فرزند او — چون شنید آن زن بگفت ای تلخ‌خو

نیست از غم بر دل و جانم خراش — می‌شوم همراه تو ساحل تلاش

آن مقامی گو که غرق آب شد — پای او در حلقهٔ گرداب شد

سری آمد بر کنار رودبار — تا خبر دادندش از جای مزار

وان زن عیسی‌نفس آمد برود — رود تا چون چشمهٔ حیوان نمود

گفت فرزندم کجا بنشسته است — در دو پا زنجیر موجی بسته است

سنگ زن بر جرم مینای حباب — چون پری بنما جمال ای آفتاب

در جوابش گفت کای عیسی‌نفس — گه با آسایش این جسم حسن

چون شنید آواز آن طفل حسین — سری و استاد شد عبرت‌گمین

زن درون آب آمد شاد شاد — ق — از مسیحائی لب معجز گشاد

کای پسر در دست دست من بگیر — چون بدام موج می‌مانی اسیر

دست خود از آب چون بیرون کشید — آن پسر گردید از دریا پدید

سری وان شیخ بغدادی بگفت — کین گل تسلیم کز شاخش شگفت

نوبهار طاعتش بالیده است — این گل از گلزار او خندیده است

هر که در طاعت کند از زندگی — از صفای دل کند پایندگی

کین کرامت از صفای خاطر است | طاعت مولا جلای خاطر است

حکایت بجوش آمدن دریا به انا الحق از افگندن خاک منصور دران و خموش ماندن از حکم عین القضات

عارف حلاج دانای رموز | هر نفس در برد عرفان رشته دوز
پنبه زارش نند برق نور ذات | تار و پودش محو اسما و صفات
چون نشیمن گاه او گردید دار | هر نفس در سینه شد خنجر گزار
بر زبانش از انا الحق جوش بود | هر زبان از ما و من خاموش بود
از انا الحق بر زبان آواز زد | زخمهٔ وحدت بتار ساز زد
نکتهایش آفتاب طور بود | انعکاس طبع شان زین نور بود
گشت چون بسمل ازان شمشیر تیز | نوک او شد چون زبانش شعله ریز
قطرهٔ خونی که از نایش چکید | از انا الحق نکته گفت و بطپید
عبرت آئین جان عالم زین فسون | عالمان پا بست زنجیر جنون
آخر آن جسم مطهر سوختند | آتش اندر جان خویش افروختند
جمله خاکستر بجر انداختند | صیقل مرآت دریا ساختند
از انا الحق تا عیان شد صورتی | بر پریدش جلوه ریزان وحدتی

حکایت بجوش آمدن

موج دریا از انا الحق تر زبان
نقش وحدت بود فلس ماهیان

عبرت اندیشی فقیهان را بسوخت
برق این سودا دل جا وزرا بسوخت

التجا بردند تا عین القضات
کرد پیدا نقش اسما و صفات

گفت بحر از حکم من خاموش شو
از زبان خود انا الحق را مگو

تا زبان قلزمی خاموش شد
هوش او آئینهٔ بی هوش شد

طبع دریای ز جوشش آرمید
از انا الحق طینت دریا رمید

بی زبانی عرض نطق خاک ماند
نشئه خون گشت و خمار پاک ماند

حکایت جوانی که برای تعلیم غسل میت پیش پیری آمد و پیر را بخانه خود برد و جان داد

بود مرد پاکباز و نیک رای
از صفا جان و دلش آئینه زای

عکس سیمایش جلا دمای هوس
لمعهٔ قلبش شرار برق طور

پیش او آمد جوانی پاکباز
صافی طبعش چو شرق آئینه ساز

گفت شیخا غسل میت چون بود
کز حیا آتش سینه‌ام پرخون بود

گر بدانی راز او با من بگوی
کلفت از آئینهٔ طبعم بشوی

چون شنید آن شیخ گفتش کای جوان
بر تو پیدا سازم آن سر نهان

حکایت جوانی که

گفت برنا گر شوی همراه من — رازی بینی از دل آگاه من
هم در آموزم رموز پاک تو — نشئه یابم ز فیض تاک تو
شیخ در همراهی او رفت شاد — تا بخانه رفت آن فرخ نژاد
گفت شیخا اندکی باید نشست — تا به تغسیلش بباید رنگ بست
شیخ بنشست و صدای برنخاست — وز جوان زانجا نوائی برنخاست
رفت از شوخی درون خانه اش — دید لبریز فنا پیمانه اش
اندکی عبرت خیال راز شد — چیست این نقشی که بر من باز شد
بعد از آن در غسل و تکفین دست سود — رنگ او ز روی تنزه بر شکست
بر تن پاکش چو زیبا شد کفن — چشم خود بگشاد مرد عشوه فن
شیخ گفتش چون بمردی دیده بند — ورنه بنشین و بیارام از گزند
گفت شیخا اولیا را موت نیست — اندرین گلزار خار فوت نیست
بلکه از دنیا نمایند انتقال — سوی درگاه خدای ذوالجلال
این بگفت و دیده خود را به بست — آن پری در شیشه چون مردم نشست
در حجاب آمد عذار آفتاب — بر رخ مهتاب شد پرده سحاب
خون دل زین درد می باید کشید — برق سان صد بار می باید طپید

کی شناسی این رموز پاک را | خون نسازی گر دل صد چاک را
از کمند بود خود پرواز کن | بر سریر لامکانی ناز کن

حکایت زنده شدن زنی بدعای عیسی و فرار او با شاهزاده و باز مردنش بدعای وی

حکایت زنده شدن

برق طبعی شعله باریها نمود | بر مزاری دل گدازیها نمود
از تنش طرز طپیدن آشکار | وز رخش رنگ پریدن آشکار
کوفت بر سنگ مزار او جبین | کوه تا شد از سرش خجلت کمین
عالمی از ماتمش بگریست زار | جان و دل از ناله او دل فگار
تا که عیسی در گذشت از راه او | خورد در گوشش نفیر آه او
عبرتی زان ناله و فریاد ماند | دل بسوز اطپش ایجاد ماند
ق
تا برنگ برق آمد پیش او | چون شنید او ای عبرت کیش او
لطف کرد و پرسش حالش نمود | تا نقاب از چهره رازش کشود
گفت کای عیسی ز رمز من مپرس | شعله برق گداز من مپرس
ماه سیمایم ازین خاک مزار | تا کشند این پرده بر نور عذار
روز و شب چون برق بیتابی کنم | اشک خون گرم سیمابی کنم

حکایت زنده شدن

بسمل سامی طپیم بر روی خاک ‏ اشک سوزان را نمایم برق ناک

چون مسیحا حال دردش را شنید ‏ از جگر آهِ شرر خیزان کشید

نقش اعجاز مسیحائی نمود ‏ جلوهٔ نیرنگ پیدائی نمود

قم باذن الله گفت و از فرار ‏ گشت پیدا دل گدازی شعله بار

جسم او ناسور ریزان از شرار ‏ جانِ او در تپ چو برقِ بیقرار

از لحد روی مسیحا را چو دید ‏ گشت جانِ او ز ایمان مستفید

گفت شیدا شاهدم این مرد نیست ‏ بهر او این نالهای درد نیست

یعنی عاشق ۱۲

اندرین گورست پنهان دلبرم ‏ کش ورا تا در شد اندر برم

بد سر گورش مسیحا شد روان ‏ تا نمایان شد پریزادی جوان

غنچه خندان شد بچشم عندلیب ‏ باز گردیدش جمالِ گل نصیب

عاشق و معشوق گردیدند شاد ‏ شد ثمر افشانیِ نخلِ مراد

مرد عاشق چون بعشقش زار بود ‏ یکزمان چشمانِ او بیدار بود

رحمتی چون یافت چشمانش غنود ‏ تا فلک ۵۳ در چشم نیرنگی نمود

اتفاقاً شاهزاده می گذشت ‏ چون فلک صحرا و وادی می نوشت

تا نگه بر روی زیبایش فتاد ‏ دل کفیدش رخ چو گل گردید شاد

حکایت عیسی علیه السلام

خواند افسون پری با خویش برد / چون جوان برخاست رنگ از رخ فسرد

برق سان شد در پی او گرم تاز / تا بباغی دید آن حورا بناز

گفت با شاهزاده این جفت منست / دعوی من همچو روز روشن است

در جواب مرد عاشق گفت شاه / این کنیز من بود ایزد گواه

مرد در پیش مسیحا رفت زود / پرده از رخسار را با خود کشود

رفت عیسی پیش آن گمراه زن / گفت کای عیار طبع و مکر فن

پیش ازین ساعت تو بودی مرده / چون گل از باد خزان افسرده

چون گداز شوهرت را دیده ام / من ترا دیروز جان بخشیده ام

تو چسان گشتی کنیز بادشاه / چون شوی از شوهر خود کینه خواه

گفت ای عیسی کجا جان داده / چون بکذب و افترا استاده

جاده خود گیر کین سودائیست / در دلت شوق جنون پیمائیست

گفت عیسی جانت از تن برده ایم / غنچه ات ازین چمن افسرده ایم

تا برنگ مرده پیش شه فتاد / ان ستم پرور بحیرت ایستاد

تو کجا راز مسیحائی کجا / در تو اشراق شناسائی کجا

تا نگردد جان شر خیز فنا / کی شوی زین راز غیبی آشنا

گر وجودت بر فشاند زین چمن | می شناسی عشوهٔ اعجاز فن
تا خودی باشد حجاب کار تست | بود جلباب رخ انوار تست
چون حجاب بود و هستی را دری | بنگری روشن جمال آن پری
سینهٔ دل پر کن از انوار عشق | خرمن جان را بسوز از نار عشق
در دل و جانت شرار افشان ز ذکر | بازمی تابد بدل اشراق فکر
زنگ کرده ذاکری را بشکن | تا شود مذکور در دل شعله زن
زان می صافی که جان عالم است | نشئهٔ او در جهان بیش و کم است
مستیت آخر از آن می داده اند | راه معنی بر دلت بکشاده اند
روز و شب در مستیش بیهوش باش | بر جمال آن پری مدهوش باش

حکایت سری سقطی که شراب خواری را دیده از دامن خود دهنش پاک فرمود و تائب شدن وی

سری سقطی که مرد راه بود | از رموز معرفت آگاه بود
دل ز دیدهٔ یار خود سرد داشت | از رخش در دیدهٔ دل نور داشت
صافی دلها غبار دامنش | حسنها داغ از عذار روشنش
از رخش صبح صفا را انفعال | ور دل پاکش عرق ریزان جمال

حکایت سری سقطی

حکایت سری سقطی

اتفاقاً رفت بر میخانهٔ / دید رندی مست از پیمانهٔ

دل ز نشئهٔ جام می مسرور داشت / نرگس سا دیدگان مخمور داشت

طبع او تکلیف مستی می‌نمود / بیخودی بند از سر مینا کشود

اضطرابی شعله‌ها در دل فروخت / برق شوقش پنبهٔ مینا بسوخت

بود از مستی تنش غلطان بخاک / دیده‌اش چون خوشهٔ بالای تاک

بر زبانش ذکر یا الله بوده / جان او از خالقش آگاه بود

سری سقطی چو دید این حال او / تا تجلی می‌کشاید قال او

عبرت ایجادی لش را خون بکرد / جوشش دل دیده را جیحون بکرد

کین چه نیرنگیست تا هر دم لبش / بر زبان تبخاله دارد یا ربش

چون تنزه خیزد از شخص پلید / چون ز رندی زاهدی آمد پدید

دستگاه لطف حق اظهار دید / لمعهٔ وحدت تجلی بار دید

حیرت افزا ماند از نیرنگ وی / شست از لبهای پاکش زنگ می

راه خود بگرفت از میخانه‌اش / همچنان جوشان می پیمانه‌اش

در خیالش بود سری تا بخفت / تا گلی از گلشن رازش شکفت

شعله گوید برنگ برق طور / چون لبش را بهر ما دادی ظهور

بهر تو ما جان او را تافتیم | طبع او از معصیت در تافتیم
شیخ شد مست طرب از ساز او | برد از هوشش مذاق راز او
چون بمینای دماغش نشئه هوش | قلقل ایجادی نمود از فرط جوش
مردمان گفتند کای مدهوش می | تا کجا مشغولیت در نوش و نی
شیخ سری دید این بد حالیت | در میان می کشان پامالیت
لاله سان بودت برخ گرد و غبار | شست و شویش کرد چون ابر بهار

حکایت سری

چون حدیث عبرت آمیز دم شنود | اشک او خجلت نثاریها نمود
بر رخش زد موجهای انفعال | سینه اش افروخت صد برق ملال
جام و مینا را بروی سنگ زد | از گسستن زخمه بر آهنگ زد
توبه همچو برق در جانش فروخت | خرمن و خاشاک عصیانش بسوخت
نور ایمان از جبینش لمعه ریخت | صبح دلها را صفایش نور بیخت
از صفا شد جسم پاکش صبح پوش | روی او چون مهر آیینه فروش
تا بمسجد در نمازش دید شیخ | همچو رنگ گل بخود بالید شیخ
پرسش فرمود کای حال تو چیست | گفت بر اشراق تو پوشیده نیست
اقتباس نور تو افروختم | زان شرر عصیان خود در سوختم

پاکی جانم ز شست و شوی تست | قوت شهبالم از نیروی تست
من همی آغشته بودم روز و شب | از جلایت گشته ام صافی طلب
از غبارم آینه بنموده | این دل از صبح صفا پالوده
پوچ مغزی از دماغ من برفت | جوشش می از ایاغ من برفت
شیشه شوقم نباشد می تلاش | بلکه مینای دلم تنویر پاش
فیض تو چون زنگ بستن ها نمود | آبگینه را شگفتن ها نمود
صحبت پاکان بود اکسیر نیز | جان پس از اخفی شد لمعه خیز
تا توانی طینت پاکان تلاش | تا شود در فطرتت تنویر پاش
نقش مجبوری و مختاری ببند | گر دل و جانت بود قدرت پسند

حکایت جواب دادن قاضی سائله را و بخشش سه دوک نصرانی وی را و سلام نصرانی بجواب قاضی

بود در حسرت گه عشرت زنی | از دل از در یاد با آتش زنی
یا تش سامان حسرت سینه اش | شد غبار بیکسی آیینه اش
داشت آن مسکینه دختر زرد | تلخ عیشان بود در جا اش
برق فقر آتش فروش سینه بود | صیقل زنگ دل آیینه بود

حکایت قاضی و زن

حکایت قاضی و زن

روز و شب فریادی از آشوبها | دلخراش از کاوش مطلوبها
شیشه‌اش از سنگ باران روزگار | سبزه از مینای او شرمسار
در طلسم خاکساری خاک بیز | از فسونهای خرابی ناله خیز
عجز سامان چون بگشت از حال خویش | ناشکیبائی دلش اکردیش
پیش قاضی رفت حال خویش گفت | انقباض غنچه گل کرد از نهفت
گفت قاضی پیش من فردا بیا | تا کشایم بهر تو گنج سخا
از هجوم فقر و غوغای نیاز | می شوی فردا برجهت گرم تاز
فرصتی امضای شبی بایدت | صبر از شوق طلب می بایدت
از حضورش سوی منزل رفت شاد | گفت شاید بر دهد نخل مراد
واطپیدن از دل من چون شود | انقلاب طالع واژون شود
تا رسائیها وسیلت می نمود | بخت نافرجام حیلت مینمود
قاضیش چون روز دیگر دید زود | آرزوها باب حسرت اکشود
از وشاقان دو باشیها نمود | جلوهٔ نیرنگ حسرت اکشود
گفتشان وا زدرگاه قاضی آمدند | خاک بر سرهای خویش افشاندند
از تحسر شد ندامت دستگاه | داغ خجلت گشتند بر برق آه

از دل افسرده آهی برکشید — وز خیال وعده‌هایش می‌طپید
خاک بر سر از مراد خویش بیخت — اشک خون آلوده از چشمان بریخت
گفت پیش دخترانم عذر چیست — از تلافیها کفیل حال کیست
وعده ایشان را بشارت داده بود — از سخا جان را بشارت داده بود
بیخور و آب اندیشان از سه روز — جوع در دلهای شان آتش فروز
یا سها در دل طپش ایجاد شد — وقف شور ناله و فریاد شد
مردمان از ناله‌اش گریان شدند — از شرار آه او بریان شدند
پیش او سید و یک نصرانی گذشت — از گداز ناله‌اش بیتاب گشت
رشتهٔ فریاد را آبی رساند — اشک تشبار از چشمان فشاند
حال پرسید و شنید و گنج داد — پیش روی او در بخشش گشاد
چهرهٔ آن زن چمن‌سامان بگشت — سوی منزل از درش خندان گذشت
بار دادش نخل باغ آرزوش — چون ازو گل کرد رنگ مطلبش
در همان شب قاضی آشفته حال — کرد سیر گلشن نشأه مثال
دید نزهت‌گاه فردوس برین — اندرو گل چهرگان نازنین
حوریان از حسن و زیبائی بناز — دل فریب و دلربا و عشوه ساز

حکایت حجاب

حکایت جواب

چون بانداز تماشایش دوید | صحن آن گلشن بدید و آرمید

حوری آمد پیش پیش عشوه ساز | گفت کای مهجور غمگین دل گداز

بهر تو این باغ دلبستان ساختند | طرح این گلشن بتو انداختند

لیک نیرنگ تو نقش انقلاب | بست ای محروم وای خانه خراب

این گلستان ملک نصرانی گشت | از هوای ناسلیمانی بگشت

عبرتی ورزید و اشک از دیده ریخت | خاک وارونی بفرق خویش بیخت

دیده را از خواب نوشین بر گشاد | یکنفس بر بستر عبرت فتاد

باز بر ایوان نصرانی رسید | گفت کای مخمور از جام نبید

راست گو امشب چه کاری کرده | در دو عالم یادگاری کرده

گفت من مخمورم از جام شراب | من چه دانم از ثواب و از عذاب

صبح از جام صبوحی ساختم | در شب از گل چهرگان پرداختم

کی ز من گل می کند کار صواب | غیر رنگ گل که ریزم از شراب

گفت بهر تو ریاضی دیده ام | کز هوایش همچو گل بالیده ام

بهر سیرت آن گلستان ساختند | کارزوها بهر او جان باختند

مژده چون سید که نصرانی شنید | چون گل از باد بهاری نو دمید

هوش چون بالید در دل برنشست | خم و جام و شیشه‌ها را بر شکست
بیعت اسلام از قاضی نمود | سنگ گلهای یقین دل فزود
ق
اندرین غفلت که حیرت اساس | از نشید انجمن پیرای یاس
دوزخی در باغ جنت رفت شاد | جنتی در آتش دوزخ فتاد
عشوه‌ها اند طلسم روزگار | تو مشو غافل برین ریبا نگار
در کمین گاه تحیر می‌نشین | جلوه‌های شاهد قدرت ببین
اندرین اوضاع دل بستن چرا | از خیالات عدم رستن چرا
کین معماهیش تو بنموده است | سخت مشکل انکشافش بوده است
نقش ابداعی که هستی نام شد | بهر تسخیر طلسمی دام شد
تو بآهنگ قضا عشرت طلب | خوش خرامی کن بستان ادب
تو مشو گم گشته در طوفان وهم | ریخت در گرداب حیرت موج فهم

مقاله هشتم در مسئله فنا و بقا

چون دل ما را هوای هستی است | هر دم از دام هوس پابستی است
پیش چشم دهر این نیرنگ بود | می کشد نقش طلسمات نمود
در تماشایش جهانی مائل است | عالمی در شوق او پا در گل است

إنّ هذا الشوق مفتاح الجحیم
شعله خیز از یاد فردوس نعیم

عالمی وهمی که پندار تو هست
میکند دل را بدنیا پای بست

تو بصحرای یقین نه گام خویش
غفلت آگین باش از اوهام خویش

کین خیالات راه شیطان می برد
کین هوس از راه ایمان می برد

چون ز رنگین یقین بند خیال
می کنی این نقش وهمی پایمال

چون فروزی شمع از نور یقین
لمعه انگیزی ز بام کاخ دین

کان شرار از نور شمع دیگرست
کز هوای او گداز شهپرست

این خیال از نفس رحمانی بود
شعله با پر بال شیطانی بود

این خیال عاشقان کامل است
رمز از شیدائیان واصل است

آن فسون خوان طلسمات قدیم
مولوی معنوی شیخ عظیم

گفته است از نغمه جادو زبان
در بیان خطرهای عاشقان

این خیالاتی که دام اولیاست
عکس گلرویان بستان خداست

نقطه چون عکس تجلی گشته است
بیم تو عین تسلی گشته است

کین خیالات موج دریای فناست
خطرات امواج عمان بقاست

بنگری دنیا طلسمی از عدم
لمعه انگیزان ز انوار قدم

مقاله هشتم

مقاله هشتم

یکنفس از دام دنیا پرفشان | بند بر شاخ تقدس آشیان
یکنفس جان زین قفس آزاد کن | شهپر خود را بشر ایجاد کن
چون دلت محو صفاتش می شود | جان پاکت نذر ذاتش می شود
لمعه انگیز دو جودت از فنا | می درخشد در دلت برق صفا
کین صفا آیینه نور بقاست | اشعه خورشید انوار خداست
چون شناسی نکته رمز فنا | جان شود در بحر معنی آشنا
گر بخواهی در دو عالم زندگی | از بقا حاصل کنی پایندگی
موجه این آب حیوان دیگر است | رشحه این دجله رشک کوثر است
تو که در عصیان جنون تازی کنی | اندرین شهد چه جانبازی کنی
در کمند نفس چون مانی اسیر | چون ببام دل بگردی اوج گیر
از مقام دل تلاش روح کن | باب معنی را بدل مفتوح کن
گرم تاز عالم سر ساز دل | پر فشان شو از غبار آب و گل
سینه از ذکر خفی پر نور کن | دل شرر خیز چراغ طور کن
از خفی در عالم اخفی بتاز | خرمن جان از انوارش گداز
باز از اخفی بوحدت کن خرام | سوی ایوان فنا بردار گام

چون فنا گشتی ز بود خود رهی ‌‌ ‌ سینه گردد لمعهٔ ظل اللهی
رنگ بودت می‌شود نقش بقا ‌‌ ‌ گل کند در روی تو گلزار صفا
آفتاب دل کنی شوخی طراز ‌‌ ‌ عالم ذرات جان یابد گداز
گاهی تو محو آب و گل گردیده ‌‌ ‌ وحشت آزادی دل دیده
عالم ناسوت سازی جای خویش ‌‌ ‌ خون کنی طبع جلا اندر خویش
عالم ناسوت نشأ حسرت است ‌‌ ‌ یأس آباد طلسم عبرت است
جان و دل را اندرین آشوبگاه ‌‌ ‌ نیست غیر از ناله‌ها و برق آه
صورت آهو ازین وادی رم ‌‌ ‌ برق جولان باش تا شهر قدم
دامن جان را برافشان زین غبار ‌‌ ‌ شو بروی آن پری آئینه‌وار

حکایت گرفتاری

حکایت گرفتاری زرگری به عشق خواهر عم‌زاد خویش و مردن خواهر و خاکستر شدن زرگر

زرگری بود از شراب عشق مست ‌‌ ‌ ساغرش لبریز از خم الست
دختر عم‌زاد را دل داده بود ‌‌ ‌ از فراقش بسملی آماده بود
داغ بر دل شد چو حالش را بدید ‌‌ ‌ روی او می‌دید و چون برق طپید
پای در گل داشت یاد کاکلش ‌‌ ‌ خون دل جوشید روی چون گلش

حکایت زرگری

جان او زندانی گیسوی او | دل طپان از خال چون هندوی او
چشم او نرگس فروش انتظار | طبع او دل گرمی جان شرار
برق یادش چون بدل افروختی | خرمن اسما جان و دل را سوختی
بسکه بیداری بچشمش برق بخت | از گدازش خواب و چشمانش بخت
جوهر عشقش چو شد شهرت تلاش | چشم دهر از ماتمش شد اشک پاش
عم او بشنید چون از حال او | سوخت از شوق طپش تمثال او
گفت یارب کین چه شور محشرست | تا فلک بر من قیامت گسترست
چون طپید جانش ز عشق دخترم | چون کتان گرد از این مه پیکرم
در دلش چون برق بیتابی طپید | کرد و چشمش اشک سیمابی چکید
چون کند دلکوبی از کوه الم | چون دل و جانش بگردد ز ند غم
چون ازین سودا جنون تازی کند | زین عزیمت چون فسون سازی کند
بین که این معنی خلاف دین ماست | سنگها بر شیشه آئین ماست
بر شرار عشق او آبی بریز | تا نگردد شوق جانش شعله خیز
چون نهال آرزویش بر نداد | خشک گردید از خزان نخل مراد
از زبان حسرت فروش ناله شد | داغ دل ناسوری تبخاله شد

حکایت زرگری

گفت یارب کین تمنا خون بشد — از گدازشها دلم جیحون بشد

این همه اشکی که چشمم نه بیخت — بلکه موج خون ازین دریا بریخت

چون تپ عشقش بدل زد اشتعال — زعفران جوشید رنگ سوال

چشم معشوقش دمی بروی فتاد — تا بدل معشوق او هم شعله زاد

آتشش در سینه زارش شعله ریخت — کوه دردش نبض طاقت گسیخت

کوه بیماری جگر فرسا بگشت — برق بیتابی شررافزا بگشت

آخر از سودا جنون اندیش شد — شوق آتش خوار آتش کیش شد

ناله او آسمان فرسا نمود — آه سوزانش درِ دوزخ کشود

سوزش برق الم بیتاب کرد — یادِ او جان و جگر خوناب کرد

آخر از یادش بحسرت جان سپرد — از فراقش جان و دل خون کرد و مرد

خانمان دریادِ او گریان شده — جان خویشاوندِ او بریان شده

آن طپش سامان زبان خاموش داشت — جان و دل دریاد او مدهوش داشت

چون بمذهب بود رسم سوختن — تا کجا می ماند این آشوفتن

هیزم گلگین خریدند از بهار — هیزم دند از برق رنگ گل شرار

تا تن او را چو هیزم سوختند — جانِ عالم از طپش افروختند

سوختن از جان عاشق کرد گل	نشئه معنی بدل جوشید مل
چون غمش از حسرت جانش بدید	برق آسا از شرار او طپید
گفت فرزندم چو دختم زیستی	دیده خون تو کی بگریستی
بر خلاف رسم میگشتی طویت	بر جهان پیدا شدی زنگ نویت
لطف می کرد و تسلیها بداد	دست چون بگرفت بر خاک اوفتاد
چون کشیدش بود خاکستر تنش	این گدازش کرد عشق روشنش
عاشقان را راه و رسمی دیگرست	نذر این خرمن شرار اخگرست
عشق بازی عینک چشم فناست	دل گدازی موج دریای بقاست
چون نباشد پرتو عشقی بدل	کی بگردد لمعه ریزان آب و گل
گر شود عشق مجازی شعله زن	نبض طاقت بگسلد از ما و من
شعله عشق حقیقی چون بود	موج در دش آتشین جیحون بود
هر حباب موج او نقش بقاست	هر لب گرداب زنجیر فناست
تا کنی از زلف غم تسخیر عشق	توبه اول بیا زنجیر عشق

مقاله نهم

مقاله نهم در مسئله وصال

ابدلت آواره دیوانگی | چند سودای سر بیگانگی

روز و شب وحشت خیالی میکنی / وز هوس آشفته حالی میکنی

این چه سودای جنونی در دماغ / وین چه بیهوشی که میزود ایاغ

داغ سودایت گداز هوشهاست / برق در خمیازهٔ آغوشهاست

چون کنی سعی هوس در کار دل / ذات خود دانی همانا آب و گل

نیست ذاتت آب و نار و باد و خاک / بلکه باشد اصل تو آن نور پاک

ذات خود را آب و گل پنداشتی / نور پاکش را غبار انگاشتی

آب و گل باشد خمیر نیستی / پا بگل ماند اسیر نیستی

این هیولا را عدم دانی چرا / اسپ در شهر فنا رانی چرا

از لباس خاک عریان کن بدن / تا دلت گردد چو مه پرتوفکن

بلکه عریان شو ز اوهام و خیال / تا بتابد در تو نور لایزال

ورنه حرمان از تجلی بایدت / پرده بر دیدار لیلی بایدت

شیخ رومی اندرین راز نهان / بین چه خوش فرمود از مغز بیان

من ز تن عریان شدم او از خیال / میخرامم در نهایات الوصال

از کمند غیریت پرواز کن / بر فراز بام وحدت ناز کن

عیدیت سرچشمهٔ بیگانگی ست / از دوئی طوفانی دیوانگی ست

مقاله نهم

عشق مرآتیست یکتای نما / احولی بر صافیش عرض فنا

احولی این آینه خواهد گداز / تا شود جنبش رسانت گرم تاز

کای طلسم عشق تو ویرانه ایست / کاندران رشک پری جانانه ایست

تا نشد ویرانی ایوان بود / آن پری پیکر چسان خواهد نمود

ذوق این دیدار اصل کار نیست / مدعای بوسهٔ رخسار نیست

بلکه آهنگ تو از خود رستن است / قطره سان در دجلها گم گشتن است

نکهتی از طبلهٔ عطار شم / کو دهد بوی زگلزار قدم

تو مباش اصلا کمال اینست و بس / تو درو گم شو وصال اینست و بس

دام تسخیر تو نیرنگ جهان / تو دل و جان از بندش وارهان

هرکجا می باشی محو یار باش / نذر برق عارض دلدار باش

حکایت عاشق

حکایت عاشق شدن عارفی برزنی و در آمدن زن بگور بعد موت عارف و متلون بلون معشوق شدن عارف

بود مردی عارف صحرانشین / چون غزال از شهر در وحشت مکین

الفت او آهوان را کرد رام / وحشیان را خلق او گردیده دام

منزل او مرتع دام و غزال / مسکن او مجلس آشوب و حال

حکایت عاشق

اتفاقاً مرد راهی در رسید / خیمه‌سا در منزل پاکش کشید
بازنی زیبا دل خود شاد داشت / جان ز عشق و الفتش آباد داشت
دید چون آن مرد عارف روی او / دام او شد حلقهٔ گیسوی او
محو شد بر صافی رخسار او / حیرتی ز آیینه دیدار او
برق عشقش سینه و دل را گداخت / چون سمندر جانش از اخگر بساخت
سوختن گردید اندر جان او / شعله بازان سینهٔ بریان او
بعد یک شب چون بکرد آهنگ راه / از دل عارف طپان شد برق آه
اشک ریزان شد ز بیتابی دل / شد گدازان از شررها آب و گل
از نظر پنهان چو گردید آن پری / گشت جانش ساز اخگر همسری
بر فراز نخل آمد دار باز / تا بدید آن پیکر خوبی طراز
چون نگه آخر ز چشمش شد نهان / برق شوقش گشت در جانش طپان
از دلش بگداخت زنگ نور عقل / تا بخاک افتاد ز بالای نخل
از طپش رنگ گل رویش فسرد / گفت یا معشوق و در یادش بمرد
نور افشان گشت صحرا از تنش / تافت چون خورشید روی روشنش
مستفیضانش طپش سامان شدند / چشم گریان و دل بریان شدند

حکایت عاشق

با دل سوزان پسر زندش بگور | نور خیزان شد مزارش همچو طور
باز چون از ره مسافر در رسید | یک شبی در منزل او آرمید
آن زن خورشید روز بی نگار | ناگهان شد چون سپند شعله بار
یک شرر جانش ز بیتابی بسوخت | دیده اش از اشک خونابی بسوخت
باز نی پرسید آن عارف کجاست | گفت کان عارف تجلی آشناست
از لف روی پریزادی بسوخت | در تب آن آتش ایجادی بسوخت
چون شنید این داستان بگریست زار | سینه اش افروخت برق عشق یار
از مزار او بپرسید و طپید | تا مزار نور بارش را بدید
گفت کای عاشق چو دار عشق من | از چه تنها مانده اندر کفن
در بر این معشوق زیبا ابکش | از وصالم جان و دل را ساز خوش
شاهدت چون می نشیند در کنار | میشوی خندان چو گل اندر مزار
چون شنید آواز آن زیبا نگار | گشت پیدا انشقاق آن مزار
جست چون اسپند و در گورش طپید | از تنش نور تجلی را بدید
شد فنای ذات عاشق دلربا | جسم او شد غیرت برق صفا
شوهرش چون این پیر و را نیافت | جان او چون برق نار افشان بتافت

برمزارِ عارف آمد دل گداز — تا شگافِ گور دید آن نوحه ساز

از شگافش کرد گل پیراهنش — تا بکندید ندگور روشنش

چون تنِ عارف بگردید آشکار — جسمِ عارف بود همرنگِ نگار

نقشِ نیرنگِ فنا حیرت نمود — هر نگاهی نبضِ عبرت رگ شود

کاهی فنا در جسمِ خوبان مشکل است — از صفت رنگِ گدازش حاصل است

چون تنت گردد فنای آن نگار — می شود آئینه‌ات برقِ شرار

سعیِ عشقت رهبرِ راهِ فناست — کین فنا آئینهٔ نورِ بقاست

مقاله دهم دربیان مسئله صلح کل

وحشتِ دل چون غزالان خوش است — انسِ طبعی بعالم دلکش است

شعلهٔ الفت چراغِ سینه‌هاست — صیقلِ زنگِ رخِ آئینه‌هاست

بست در جانیکه رنگِ اتحاد — جلوهٔ از گلشنِ معنی کشاد

نقشِ جمعیت تسلی مایه است — باغِ هر نقشش تجلی سایه است

پردهٔ بیگانگی غفلت نواست — از بم و زیرِ مخالف پر صداست

صلحِ کل آئینهٔ عرفان بود — بلکه نورِ عارضِ ایمان بود

از بهارش رونقِ بستانِ ما — زو بود خندان بهارِ جانِ ما

گرنبُد خمیر آب و نار و باد و خاک ق گر نه بگرفتی جلا زان نور پاک
کی شدی شوخی نما حسن وجود کی شدی حیرت فزا نور شهود
یافت از موج نسیم امتزاج نقش این ایجاد در رنگ مزاج
طبع وحشی آهوان را در خور است خار این صحرا دماغ اخگر است
چون وجود خویش بینی در جهان عشق تو پیدا بگردد از نهان
صلح کل زین جلوهٔ الفت پرور است در عرضها شوخی این جوهر است
تا نگردد رفع وضع انقلاب کی ببینی روی او را بی نقاب
جان نگردد تا به دل صد خیال ق تا نباشد در دوئی تغییر حال
کی چشانت تواند کرد گل جلوهٔ طاوس غیر صلح کل

حکایت بوالهوسی و تاراج کردن وی باغ را و جفا کردن وی با باغبان و عذرخواهی با باغبان و نادم شدن بوالهوس

اندرین کاشانهٔ کثرت اساس بود از ارباب دل معنی شناس
از تقدس طبع او آیینه خیز وز صفا قدوسیان آب ریز
وحدت ایجادی هستی نشان از صنم سوی حرم محمل کشان
مست جام ساقی آن بزم بود تا هزاران جلوه در مستی نمود

نزد او شد بو الفضول خام کار / وحشت ایجاد طلسم اعتبار

از بهار معرفت رنگی نداشت / بلبل آسا شوق آهنگی نداشت

گفت کای فیض تو نور نشاء دل / نوریان از پا کی طبعت خجل

یک نگاه لطف بر دیم بکن / دام چون صید آهویم بکن

کین دل از نیرنگ دنیا مائل است / از دم اعجاز کیشان غافل است

در جوابش گفت کای محو هوس / مرغ بال افشان کی آید در قفس

کین قفس بستان اهل دل بود / کی از وضع هوا مائل بود

کی ز وحشت آهوان آید بدام / کی بود اهل هوس از بند رام

چون شنید این نکته شور انگیز شد / از تمنا اضطراب انگیز شد

گفت شیخا صید دامت گشته ام / بهر تسخیر تو رامت گشته ام

آتشی از الفت افروختم / خرمن حرص و هوا را سوختم

هر چه فرمائی بجان آماده ام / شعله سان در پیش تو استاده ام

چون به پیش اهل دل این قصه راند / مرد دانا اندکی خاموش ماند

گفت چون باد اندرین گلشن خرام / مرد کی باشد درینجا شاد کام

گورسان باغ او یکسر بسوز / در رگ هر گل چو برق آتش فروز

حکایت بوالهوسی

حکایت بوالهوسی

بعد از آن آن باغبان را چوب زن / تا شود فریاد و شورش فگن
رفت آن مردک بشوق انتقال / چون خزان بر شنش بکشاد بال
هر دو حیرت شد از نیرنگ او / بلبلان در ناله از آهنگ او
گل بحالش زهر خنده می نمود / لاله از جان نبض غمناکی گشود
یاسمن جیب و گریبان چاک زد / صد طپش نبض خس و خاشاک زد
غنچه از زخم جگر جان خون نمود / سوسن از خاموشیش حیرت فزود
چون بباغش آتش افروزی نمود / نبض برق از هر رگ برگی گشود
جان بلبل عبرت فریاد شد / چون رگ گلها طپش ایجاد شد
تا گلستان گشت نذر سوختن / آتش گل را انگشت افروختن
باغبان چون شعله خاموش بود / گر هزاران برق در آغوش بود
تا بحال او جفا کردار شد / بر تن او زخمها گلبار شد
چون بشد فارغ ز حال باغبان / رفت بیرون از فضای گلستان
باغبان چون بید در پایش فتاد / گفت کای الانفس قدسی نهاد
عرض تکلیف تو جانم را بسوخت / گرچه جان گلستانم را بسوخت
گر بغم مودی بجان می سوختم / شعله در دامان گل افروختم

چون بکردی در گلستان ترکتاز | اندکی سستی بحالت گشت باز
رونق باغ و بهارم بوده | نور چشم انتظارم بوده
اندکے آرام کن در خانه ام | غیرت فردوس کن کاشانه ام
دید چون آن وحش خو تسخیر او | میکند دام ددش نخچیر او
وضع او کردش بدل عبرت خیال | گفت کای جان تو شد اندر وبال
جور من بر دے و جان بازی مکن | بگذر از ما و فسون سازی مکن
نزد آن صاحب دل آمد وقت شام | گفت آن افسانهٔ حیرت پیام
گفتش آن قدسی نفس کای نوزاد | او مرید من بود فرخ نهاد
گر شوی تسلیم فطرت همچو او | رنگ تحقیق از ریاض من بجو
ورنه چون آهو ازین صحرا برم | وین هوا برے گل و ریحان بدم
چون شنید آن وحش خو این راز او | شد جنون خیزان چو آهو کو بکو
معنی بیگانگی شد آشکار | غفلت جهان داشت اندر شکار
گو دل عرفان که محو راز شد | گوش کوتاه از حقیقت باز شد

مقاله یازدهم در مسئله حسن خلق

مقاله یازدهم

حسن خلق از معرفت کیشان سزاست | کز دل شان نور الفت جلوه زاست

مقاله یازدهم

الفت گل چون بجوشد امتزاج — حسن معنی گل کند رنگ مزاج

موج وحدت جوش طوفانی زند — قطرگیها دم ز عمانی زند

آبیاری‌های بحر معرفت — رنگها بندد به نخل احدیت

ریشه وحدت دوید در باغ دل — می‌نماید گل طرازی آب و گل

چون بهار خویش بیند در جهان — رنگ الفت گل کند از انس و جان

حسن خلق از جوهر الفت نمود — پرده‌های معنی ازش کشود

نذر قطعها شود معنی خویش — طبع از تیمارداری سینه ریش

خلق خوش خیزد هزاران رنگ بو — گل کند از برگ گلها نقش بو

از تأمل می‌نگر نقش جهان — تا پرستی جمله عالم چون بتان

جوهری خیزد ازین آئینها — گوهری خیزد ازین گنجینها

خلق خوش افسرده گردد از خلاف — اختلاف مذهبی فهمیده لاف

از ادب چون می‌شود معنی طراز — کفر و ایمان را به خواهی امتیاز

ننگ او از سبحه و زنار نیست — در روش از کفر و ایمان عار نیست

هر خلافی خیزد از بیرنگ تنگ — می‌دمد هر دم فسون صلح و جنگ

عافیت خیزد از کون و مکان — جوهر آئین می‌فروشد هر کان

مقاله یازدهم

مشرک و مومن بدل شوریده اند ‏ ‏ ‏ از خلاف باهمی جنگیده اند
مذهب اسلام را هم بنگری ‏ ‏ ‏ خون کنند از دعوهای سرسری
عالمی آشوب سامان می کنند ‏ ‏ ‏ غارت اسلام و ایمان می کنند
نقش تر دیدست در آیینها ‏ ‏ ‏ جوهر کین هست نور سینها
گر شدی مرآت شان از کینه صاف ‏ ‏ ‏ کی نمودی نقشهای اختلاف
حال هفتاد و دو ملت دیده ام ‏ ‏ ‏ نکتهٔ باریک شان فهمیده ام
از هوس انشا خلاف مذهب است ‏ ‏ ‏ شورش ایجاد زلال مشرب است
در طریقت کوش تا بینی صواب ‏ ‏ ‏ از عرق ریزی برخ ده آب و تاب
شرع و ملت کو بود راه قویم ‏ ‏ ‏ جوید از منزل کنان مرد سلیم
کو شناسد رمز شرع و معرفت ‏ ‏ ‏ دارد از معنی مذاق کیفیت
مهر و کین در پیش او یکسان بود ‏ ‏ ‏ خلق خوش یک نکتهٔ آسان بود
لیک فهمیدن همانا مشکل است ‏ ‏ ‏ جوش این دریا گداز ساحل است
هر که فهمد نکتهٔ اسرار او ‏ ‏ ‏ از طلسم تنگ شد پرواز او
در دل و جان طرح وضع اتحاد ‏ ‏ ‏ ریزد از طبیعت صافی نهاد
عالمی آوارهٔ خلق بدست ‏ ‏ ‏ یک جهان محو خیالات خودست

رنگ تیمار از جهان بشکسته است | بی مواسائی در و نها خسته است
خلق او ضایع تواضع را گذاشت | تخم کین در سینهای خویش کاشت
هر کسی خواهد فلان بیکس شود | گر به بیند گل بخواهد خس شود
گل به بلبل می کشد تیغ جفا | تا چکد از هر پرش خون وفا
یک نفس بینی نگار آسا بهار | تا خزان سازد تن او خار خار
سرو بین مست سهی بالا ست | کی خیال از قمری سودا ایست
لاله را خون بار بینیم در بهار | از کدامی غصه شد خوناب بار
این تن سنبل که بینیم پیچ پیچ | از کدامی کاکل آرگشته پیچ
در تن گل چاکها از بهر چیست | تیغ بار بارها بردار دست کیست
بر تن بید از چه لرزیدن نمود | برگها را از چه جنبیدن نمود
حیرت نرگس ز قهر چشم کیست | ارغوان خونی لباس از بهر چیست
طرز گلرویان که جز بیداد نیست | ق | شوق مشتاقان که جز فریاد نیست
از چه معنی رحم بر عاشق نشد | سوز عذرا پای وامق نشد
چون طراز خلق بد شد آشکار | ق | عالمی از تیغ قهرش دل فگار
مشکل ست از این و آن آمیختن | گر توانی زهره خود ریختن

واجب آمد با کسی چون او شدن | گر درین دار فنا باید بدن
ای وکیل احمد بصلح و جنگ سانز | چون بعالم نیست طرز امتیاز
آن وفا کیشان کنون خوابیده اند | آنکه طرز آشنائی دیده اند
در سکندر پور یار من نماند | غم تراش و غم گسار من نماند
ای وکیل احمد کنون از غم بسانز | گرچه می بودی نخستین غم گداز
خون همی گریم پی صافی دلان | دیده ادائم کنم گوهر چکان
یادشان دل شرر زا بوده است | خون گرمی چشم من بیموده است
ای کجا دل گرمی یاران من | ای کجا تیمار غم خواران من
آشنایان بگذرند و بگذریم | زین بهار پر خزان آخر پریم
واجب آمد توشه خود ساختن | از خیالات جهان پرداختن
چون جهان باشد طلسم اعتبار | کے نماید اعتبارش را اقرار

دائماً عاجز بحق مشغول باش
در دو عالم زین عمل مقبول باش

تمت

مقوله مصنف

خاتمہ الطبع

خدائے کہ باغ و بہار آفرید	بہ نظارۂ گل ہزار آفرید
زبان در دہن غنچۂ فکر اوست	سخن بر زبان سبحۂ ذکر اوست

پس از گہر ریزی خامہ بدرر مضامین تحمید و تنظیم لآلی مدحت رسول کریم علیہ الصلوٰۃ والتسلیم مخفی مباد کہ درین زمان مسعود داوان محمود مثنوی دلپذیر مقبول طبائع ہر برنا و پیر۔ غذائے روح اصفیا اعنی مثنوی خوان یغما کہ دیدۂ اہل دل را بصیرتے می فزاید وکام و زبان اہل زبان را عذوبتی می بخشد۔ از سلک اعجوبہ نگار و نتیجۂ طبع گوہر بار کاشف اسرار مشاہدہ۔ واقف استار مجاہدہ۔ غواص بحر توحید آشنائے دریایے تفرید مولانا مولوی حکیم وکیل احمد سکندرپوری سلمہ اللہ الولی از اہتمام عالی ہمم صاحب الجود والکرم جناب مولوی حافظ محمد عبدالاحد سلمہ اللہ الصمد مطبع مجتبائی واقع دہلی بماہ ربیع الاول ۱۳۰۹ھ ہجری ۹۰
آئینہ اظہار جلوہ نما و پیرایہ طبع رونق افزا گردید۔ تحسین حسن تصحیح بیجا نبود وستایش خوبی خط حاجت گفتن ندارد۔ رونق طبع از

صورتش عیان و عرق ریزی
کارپردازان مستغنی
از بیان

91